



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



حسن محمودی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عشق پنهان

نویسنده:

حسن محمودی

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	عشق پنهان
۶	مشخصات کتاب
۸	عشق پنهان
۷۶	درباره مرکز

عشق پنهان

مشخصات کتاب

نام کتاب: عشق پنهان

مؤلف: حسن محمودی

صفحه آرا: امیر سعید سعیدی

ناشر: مسجد مقدس جمکران

تاریخ نشر: تابستان 1385

نوبت چاپ: اول

چاپ: پاسدار اسلام

تیراژ: 5000 جلد

قیمت: 500 تومان

شابک: - - - 964

ص: 1

عشق پنہان

مؤلف: حسن محمودی

ص: 2

چشم هایم سنگین شده بود. با زحمت پلک هایم را به هم زدم، اما نور عجیبی آن ها را به کرنش وادار می کرد. دوباره سعی کردم؛ به محض باز شدن چشم هایم خانمی را دیدم که آرامش از چهره اش می بارید. او مرا صدا می زد: نجمه! نجمه خانم! من قدرت پاسخ نداشتم و باز از هوش رفتم.

بار دوم که به هوش آمدم، پدر و مادرم بالای سرم بودند، تا چشم باز کردم مادرم شروع به نوازش من کرد و گفت: «باشد نجمه جان! با هر که می خواهی ازدواج کن، پدرت هم حرفی ندارد».

پدرم با چشمانی پر از اشک، دستی بر سرم کشید. اما من گیج بودم و دنبال شخص دیگری می گشتم، خیلی دوست داشتم یک بار دیگر هم که شده، چهره ملیح و دوست داشتنی آن خانم سفیدپوش را ببینم، احساس می کردم قلبم راتسخیر کرده و مرا اسیر خودش نموده.

یک نفر وارد اتاق شد، به پدر و مادرم گفت: «لطف کنید تشریف ببرید بیرون، ایشان نیاز به استراحت دارند». پدر و مادرم مرا بوسیدند و رفتند. خانم پرستار با آمپولی که به من زد مرا به استراحت فرا خواند و غم هایم را به فراموشی سپرد.

ص: 5

یک روز گذشت و من حالم خیلی بهتر شده بود، اما مثل دیوانه ها دنبال گمشده ام می گشتم، من که تا دیروز عشق و علاقه شخص دیگری را در قلبم داشتم و همان عشق مرا اینجا بستری کرده بود، حالا گرفتار شخص دیگری شده ام، خدایا به فریادم برس! کمکم کن...!

خدایا، این محبت ها آخر مرا رسوای عالم می کند، به دادم برس...! در همین فکرها بودم که همان خانم ملیح و با وقار، بالای سرم آمد «سلام خانم، بهتر شدی الحمد لله؟» سری تکان دادم و گفتم: «ای، بد نیستم.»

نمی دانم چرا وقتی نگاهم به چشمانش می افتاد، آرام می شدم. انگار به دنیا آمده بودم تا فقط او را نگاه کنم. اصلاً دلم نمی خواست آن صورت مهربان از کنارم دور شود. بعد از اندازه گرفتن فشار خونم گفتم: «خب، فشارت هم که خوبه، الحمد لله داری خوب خوب می شی هر وقت کارم داشتی خبرم کن». با رفتن او دل من نیز به همراهش رفت با این که می دانستم برمی گردد ولی طاققت دوری اش را نداشتم و مدام لحظه شماری می کردم که باز ببینمش و شاید هم...

لحظات به کندی می گذشت، ساعت سه بعدازظهر بود که پدر و مادر

و برادر کوچکم عباس به ملاقاتم آمدند. اما من تحمل هیچ شخص را نداشتم از طرفی، هم فکرم پیش عمران بود و هم از بردن اسمش پیش پدرم، وحشت داشتم، هر چند می دانستم به خاطر ترسی که از این کار در دلشان انداخته بودم، به خواسته هایم تن می دهند و آزادم خواهند گذاشت. دلهره رهایم نمی کرد، اضطراب تمام وجودم را گرفته بود و اصلاً

آرامش نداشتم. اما همین که خانم پرستار می آمد فضای اتاق بوی آرامش می گرفت و امنیت حکم فرما می شد.

سلام کردم. لبخندی زد و گفت: «سلام عزیزم، دیگه یواش یواش باید مرخص شوی، الحمدلله بهتر شدی. راستی شیطان، می خواستی با خودت چکار کنی؟ چرا چهار پنج روز غذا نخوردی؟ تو که ماشاالله خوب تپل میلی!».

با این حرف ها می خواست روحیه مرا بالا ببرد و خوشحالم کند. با خنده پرسیدم، «ببخشید خانم، می توأم اسم شما را بپرسم».

در حالی که داشت فشارم را یادداشت می کرد، با لبخند ملیحانه ای گفت: «معصومه».

دوست داشتم با او درد دل کنم ولی خجالت می کشیدم تا از کار وحشتناکی که انجام داده بودم برایش تعریف کنم که یک دفعه گفت:

«حُب نگفتی نجمه خانم! برای چی این کار را کردی، می دونی چه عواقب وخیم و خطرناکی به دنبال داره؟»

اشک در چشمانم جمع شده بود و دلم به حال خودم سوخت.

«باشد عزیزم! اگر نمی خواهی حرفی بزنی طوری نیست، نمی خواستم

ناراحتت کنم».

در حالی که قطرات اشک را از روی صورتم پاک می کردم گفتم: «نه، نه، خواهش می کنم، اتفاقا دنبال یکی می گشتم که

برایش درد دل کنم».

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «من نیم ساعت دیگه شیفتم تمام می شود، آن وقت می آیم تا با هم صحبت کنیم»

رفت و با رفتنش، مرا با

افکار پریشانم تنها گذاشت، نمی دانستم از کجا برایش شروع کنم و چگونه قصه این عشق خانمان سوز را برایش بگویم؛ از لحظه آشنایی یا از قبلش، یا از وقتی که...

توی این فکر و خیال ها بودم که باصدای در اتاق به خود آمدم، معصومه خانم بود که وارد اتاق شد، با آرامی صندلی را جلوکشید و روی آن نشست. سرش را نزدیک تخته آورد و گفت: «نجمه خانم! من سراپا گوشم، خیلی هم مشتاقم جریانت را بدانم.» صدای آرام و غمناکی پیدا کرده بودم. با همان صدا گفتم: «حوصله داری که از اولش برایت تعریف کنم؟»

با چهره بشاش گفت: «از اول اولش بگو» اشتیاق او برای شنیدن، زبان مرا باز کرده بود. من که از خدا می خواستم با او درد دل کنم. شروع به گفتن کردم:

زندگی آرامی داشتم، پدر و مادرم خیلی با محبت و مهربان بودند. به همین خاطر خواهرها و برادرهایم، با تربیت خوبی بزرگ شده بودند، وضع مالی خوبی هم داریم، یکی از خواهرانم با پسرخاله ام ازدواج کرد و برادر بزرگ ترم هم یکی از همکلاس های دانشگاهی اش را به همسری انتخاب کرد. من بعد از این که در رشته مورد علاقه ام، قبول نشدم، تصمیم گرفتم از وقتی که دارم کمال استفاده را ببرم و درس هایم را خوب بخوانم تا سال دیگر قبول شوم. برنامه ریزی درست و حسابی کرده بودم و داشتم بی هیچ دغدغه ای درس را می خواندم، تا این که یک شب، طاهره خانم با شوهرش مهمان ما شدند. بعد از کمی نشستن، طاهره خانم به مادرم گفت: «راستش فاطمه خانم، غرض از مزاحمت این است که...، برادرم که

هفته پیش از شهرستان آمده بودند یک روز نجمه خانم را دم در می بینند و به قول معروف می پسندند، حالا زنگ زده و اصرار، پشت اصرار که هماهنگی کنید تا برای خواستگاری مزاحم شویم.»

مادرم که انگار خوشش آمده بود ولی می خواست تعارف کند با خنده گفت: «وا، طاهره خانم! نجمه که هنوز کوچیکه، تازه قصد دارد به دانشگاه برود و برای خودش دکتری، چیزی بشود».

آقا جمشید شوهر طاهره خانم گفت: «خوب آجی! دانشگاه هم بروند کسی جلوی درسش را نگرفته، شما اجازه بدهید تا آن ها بیایند، بعد اگر همدیگر را پسندیدند، یک فکری هم برای دانشگاهشان می کنیم».

خلاصه، بابام که من، دُرَدانه اش بودم و خیلی هم دوستم داشت، گفت: «راستش کی از برادر طاهره خانم بهتر، ولی من نمی توانم دخترم را به راه دور شوهر بدهم؛ یعنی طاقت دوریش را ندارم. لذا اگر اجازه بدهید، ما فکر نجمه را مشغول نکنیم و بگذاریم دخترم درسش را بخواند...».

حالا نگو برادر طاهره خانم، پیشاپیش با پدر و مادرش از شهرستان

آمده بودند و منتظر که با جواب مثبت بابام فردا شب برای خواستگاری بیایند. علت اصرار زیاد طاهره خانم هم همین بود. اصلاً ول کن نبود مثل کنه چسبیده بود و ول نمی کرد، تا آخر، پدر و مادرم از رفتند و قبول کردند که فردا شب آن ها بیایند. وقتی مادرم این خبر را به من داد، جا خوردم، فکر هر چیزی را می کردم جز خواستگاری. ولی دیگر کار خودشان را کرده بودند و مخالفت من هم فایده ای نداشت، هر چند جوابم

از قبل معلوم بود. خلاصه آمدند، از قیافه خواستگار خنده ام می گرفت، موهای سرش ریخته بود و حدود سی سال داشت و مدام سعی می کرد با دست، جای خالی موها را روی سرش پر کند. دوازده سال از من بزرگ تر بود، اصلاً خیال صحبت کردن با این مرد را هم نمی توانستم داشته باشم. تا چه رسد به این که...

فقط به احترام طاهره خانم، چایی آوردم، همین که با سینی چایی وارد شدم، دیدم پسر دستش را روی موهایش کشید تا کچلی سرش کمتر هویدا شود و با همین کارش چیزی نمانده بود که صدای خنده ام دربیاید. با ترس و لرز نگاهی به من کرد ولی من آرام بودم، چون پسند او خیلی برایم مهم نبود، مادرش هم مدام عروس گلم عروس گلم، سر داده بود و از کمالات پسرش تعریف می کرد. آن شب گذشت، مهمان ها رفتند و ما جواب منفی را بدرقه شان کردیم ولی راستش دلم به حال برادر طاهره خانم خیلی می سوخت.

از قبل هم می دانستم که پدرم دوست داشت من زن پسر عمویم شوم. جوانی با شخصیت که لیسانس مدیریت گرفته بود و پیش پدرش در کارخانه ملامین سازی کار می کرد. من هم بی میل نبودم که زن او بشوم. زن عمویم همین که فهمید، خواستگارها پیدایشان شده، سریع پیغام فرستاد که ما شب جمعه برای خواستگاری نجمه خانم مزاحم می شویم.

مادرم خیلی خوشحال بود، او زنی داماد دوست و مهربان بود و خیلی علاقه داشت که ما زودتر سر و سامان بگیریم، شاید علتش، دختر خواهر

سی و سه ساله اش بود که بعد از رد کردن دو خواستگار به بهانه این که من می‌خواهم به دکتر و مهندس شوهر کنم، دیگر کسی سراغش را نگرفت و او هم سنش بالا رفته بود. مادرم هم از ترس گرفتار شدن به عاقبتی مثل عاقبت او، دخترهایش را زود شوهر می‌داد. پنج شنبه شد و قرار بود آن شب پسر عمو جلال با عمو علی و زن عمو مریم برای خواستگاری بیایند.

این یک هفته اصلاً نتوانستم درس بخوانم. مشکل از همان روز پنج شنبه شروع شد که صبح با مادرم رفتیم به مغازه تا لباسی برای شب خواستگاری ام بخریم. عادت مادرم این بود که سراغ مغازه های شیک و گران قیمت می‌رفت که همین عادت هم مشکلاتی برایش درست کرده بود. داخل مغازه شدیم، دو سه خانم دیگر هم داخل مغازه بودند. مغازه دار برای مشتری ها از جنس و قیمت لباس ها می‌گفت: «این یکی جنسش عالی، مثلش را پیدا نمی‌کنی، اون یکی...» تا متوجه ما شد گفت: «بفرمایید خانم» و با دست اشاره به شاگردش کرد. جوانی نسبتاً خوش چهره، با پیراهن سرمه ای، موهایش حالت خاصی داشت و قد بلندی که توجه مرا به خودش جلب کرده بود، در یک لحظه احساس عجیبی نسبت به او پیدا کردم.

«بفرمایید خانم در خدمتم».

و چقدر خوب و زیبا صحبت می‌کرد، مادرم اشاره کرد به پیراهنی و گفت «آن پیراهن کلوش نیلی رنگ را بیاورید». ای به چشمی گفت و رفت به سراغ پیراهن. «خانم ببخشید! اگر برای خودتان می‌خواهید این

پیراهن کمی کوچک است...» مادرم بدون توجه به حرفش رو به من کرد و گفت: «مادر جون ببین این خوبه».

در دلم به سلیقه اش آفرین گفتم، هرچند قرار بود خودم انتخاب کنم ولی مثل این که به محض ورود به مغازه، این پیراهن چشمش را گرفته بود.

در حین بررسی کردن پیراهن، احساس کردم نگاهی زیرکانه در حال برانداز کردن من است، یک لحظه خودم را جمع و جور کردم و چادرم را محکم گرفتم. «فکر کنم بهت بیاد عزیزم، برو پوش».

لباس را پوشیدم ولی حواسم به نگاه با نفوذ شاگرد مغازه بود، احساس می کردم با اولین نگاه قلبم را صاحب شده...

مادرم چون آن روز خیلی کار داشت سریع پول پیراهن را حساب کرد و با تاکسی زود به خانه آمدیم.

مادرم مشغول پخت و پز و آماده کردن وسایل پذیرایی شد. من که داشتم به پیراهن ور می رفتم، ناگهان از خوشحالی قند تو دلم آب شد، سریع گفتم: «مادر جون ببین زدگی دارد». مادرم در حالی که داشت سیب زمینی پوست می کند گفت: «بگم خدا چکارشون کنه؛ مردم را اسیر می کنند؛ من که دیگه وقت نمی کنم این همه راه را بروم، ببین داداشت کجاست، با هم بروید، عوضش کنید و بیایید».

دلهره عجیبی داشتم، با برادرم که نه سالش بود به سمت همان

مغازه حرکت کردیم در دلم طوفان عجیبی به پا شده بود، به سمت یک

سرنوشت نامعلومی قدم برمی داشتتم، از ماشین پیاده شدیم هرچه به سمت مغازه نزدیک تر می شدیم، قلبم تندتر می زد، انگار که سحر و جادویی در کار باشد، آخه من که اولین بار بود او را می دیدم و این طور... خدایا!

با مکثی، وارد مغازه شدم، بدون توجه به کسی رفتم سراغ شاگرد مغازه «سلام».

«سلام خانم بفرمایید».

داشتم از نگاه مستقیمش که پر از خواهش و مهربانی بود، خجالت می کشیدم. چشم هایم را پایین انداختم و گفتم: «خیلی ببخشید آقا، این پیراهن زدگی دارد».

«اِه! خیلی ببخشید خانم، شرمنده ام، متوجه نشدم، همین الان براتون عوض می کنم».

«خواهش می کنم»

رفت و پیراهن دیگری از همان مدل آورد؛ «بفرمایید: فقط خواهش می کنم خوب واری کنید، مشکلی نداشته باشد».

پیراهن را از پلاستیک در آوردم و در حال نگاه کردن بودم که متوجه شدم که به من خیره شده، از خجالت خیس عرق شدم ولی در دل خوشحال بودم، گویی به نگاه محبت آمیزش احتیاج داشتم.

«خیلی ممنون، ظاهرا مشکلی ندارد».

«خانم ببخشید، این پانصد تومان خدمت شما، چون مادر شما چگونه

نزد وظیفه من بود که خودم چیزی از قیمت را کم کنم».

«نه آقا شما لطف دارید، خیلی ممنون».

پول را جلویم، روی شیشه ویتترین گذاشت.

«خواهش می‌کنم، قابل دار نیست، مغازه خودتونه».

دیگه بیشتر از این جایز نمی‌دانستم بایستم، سریع خداحافظی کردم و آمدم، احساس می‌کردم با چشمانش بدرقه ام کرد.

گرمای شدیدی در وجودم حاکم شده بود و قلبم...

رسیدیم به خانه، احساس خاطر خواهی می‌کردم، با این که قرار بود به جلال پسرعمویم، «بله» بگویم و با او زندگی مشترکی را شروع کنم ولی حالا دلم پیش شخص دیگری رفته و چقدر سریع اسیرش شده بود.

عمو علی و زن عمو مریم همراه جلال با کلی شکوه و عظمت و یک سبد گل بزرگ وارد خانه شدند، جلال پسر خوب و مؤدبی بود، ظاهر آراسته ای هم داشت اما من معنای دوست داشتن را امروز فهمیده بودم، قبلاً جلال را برای زندگی می‌خواستم و فکر می‌کردم که خیلی دوستش دارم ولی حالا، نظرم راجع به دوست داشتن عوض شده بود، به جلال محبت داشتم ولی یک محبت عادی که بی دردسر بود، نه از آن محبت های آتشی که لیلی و مجنون درست می‌کند.

جلال آخرین بچه عمو بود و خیلی دوستش داشتند، از طرفی آن‌ها از جواب بله من مطمئن بودند، شاید هم در دلشان می‌گفتند خیلی دلشان بخواهد که نجمه زن جلال بشود، شاید...

چندبار که سرم را بالا آوردم، دیدم جلال زیر چشمی نگاهم می‌کند.

عمویم گفت: «نجمه جان، عمو، چرا این قدر ساکتی، نه سلامتی برایت خواستگار آمده».

به زور خنده ایی کردم و باز چیزی نگفتم، زن عمویم که با تکان دادن دست هایش می خواست صدای النگوهایش را به گوش ما برساند ولی از بس که چاق بود النگوهایش به دستش چسبیده بودند و تکان نمی خوردند گفت: «از بس محبوبِ عروسم چیزی نمی گه، ماشاالله نجمه خانم دسته گله».

تا حالا این قدر از تعریف کردن متنفر نشده بودم، دوست داشتم از من بدشان می آمد، ولی نه، خدایا معلوم نیست که شاگرد مغازه مرا واقعا بخواهد؟! بعد هم اگر بخواهد مطمئنا پدرم موافق نیست که من جلال کارخانه دار را ول کنم و زن یک شاگرد مغازه بشوم، اما دلم را چه کار کنم؟! در همین افکار بودم که مادرم صدایم زد: «نجمه خانم! تشریف بیاورید».

از این احترام های مصنوعی، بدم می آمد، آن هم در این شرایط، به سمت مادرم رفتم، «بله مادر».

«عزیزم، من می روم پیش مهمان ها، شما یک سینی چای بریز و بیاور» . با عصبانیت گفتم: «ما که همدیگر را دیده ایم، چای آوردن مال خواستگار غریبه هاست که دختر و پسر همدیگر را ندیده اند».

«نه مادر جان، این حرف ها چیه می زنی؟! این رسمه، غریبه و آشنا هم ندارد».

ص: 15

چایی ریختم و با اشاره مادرم بردم، ظاهرسازی می کردم و چهره خندان و خوشحال به خود می گرفتم ولی دلم توی همان مغازه بود، چشم های میشی رنگ و زلال آن پسر که هنوز اسمش را هم نمی دانستم جلوی چشم هایم بود. توی این افکار بودم و انگار داشتم برای اون پسر چایی می بردم که یک دفعه دیدم جلوی عمو علی ایستاده ام.

«ماشا الله عمو جان، دستت درد نکنه عروس گلم».

زن عمو چایی را برداشت و گفت: «الهی بترکه چشم حسود، چه عروس نازی، ماشاالله» رسیدم جلوی جلال، ولی دوباره، شاگرد مغازه جایش را با جلال عوض کرده بود، گفتم: بفرمایید: با صدای ممنون جلال به خود آمدم.

خواستگاری تمام شد و بابام هر جوری بود، می خواست تا «بله» را از زبان خودم بشنود تا فردا یک موقع ادعا نکنم که مرا به زور شوهر دادید و بدبختم کردید.

در حالی که از جواب مثبت من مطمئن بود گفتم: «بابا جون، نجمه! پسرعمویت را که می شناسی، پسر خوب و باشخصیتی است. وضع مالیش هم الحمدلله بد نیست، از هر لحاظ مرد زندگی است، من و مادرت هم که راضی هستیم، ولی می خواهیم جواب خودت را هم بدانیم».

تصور جواب منفی برای این چنین مردی که آرزوی هر دختری بود، آن هم به خاطر محبت تازه ای که معلوم نبود به کجا منتهی می شود، داشت دیوانه ام می کرد، لذا با شرم و حیا گفتم: «بابا جون، چند روز به من مهلت بدهید تا فکر کنم».

بابام خودش را کنترل کرد و گفت: «فکر کردن نمی خواهد، به چیش می خواهی فکر کنی، پسر به این خوبی؟! مادرم که می دانست اگر بابام ادامه بدهد، اوضاع بدی درست می شود، وسط حرف هایمان پرید و گفت: «خوب آقا، راست می گوید، اجازه بدهید دخترم خودش آینده اش را انتخاب کند».

فردای همان روز هر طوری بود جوراب خریدن را بهانه کردم و از خانه خارج شدم و یک راست رفتم سراغ همان مغازه، داخل مغازه شدم، خوشبختانه یا بدبختانه، جز آن پسر شخص دیگری در مغازه نبود.

به محض دیدن من سلام کرد، انگار او هم منتظر بود. جواب سلامش را دادم، بی مقدمه گفتم: «خانم ببخشید، می توانم اسم شما را بپرسم؟»

همه وجودم به صدا درآمد، بله، خواهش می کنم، هر چی می خواهی بپرس! ولی چشم هایم اخم کردند، بدون این که از من اجازه گرفته باشند، زبانم بند آمده بود. وقتی سکوت را دید گفتم: «ببخشید، قصد بدی نداشتم، راستش می خواستم اگر اجازه می دهید با پدر و مادرم بیایم خواستگاری، آخه با اجازه تون، این دل ما هم خاطر خواه شده».

با این که در دلم خوشحال بودم، به رویم نیاوردم و گفتم: «ببخشید، یک جوراب مشکی لطف کنید».

با نگاهی ملیح و خواستنی، برگشت تا جوراب را از قفسه بردارد، من هم سریع دست بردم توی کیفم و یک کاغذ و خودکار در آوردم و نوشتم.

«محلّه نخبوان، خیابان فردوسی، کوی... پلاک 146 منزل...»

جوراب را آورد، انگار چیزی فکرش رامشغولش کرده بود، شاید هم دنبال حرفی می گشت که بزند.

گفتم: قیمتش چنده؟

لبخندی زد و گفت: «به خدا اگه پول بگیرم، این مغازه متعلق به شماست، خواهش می کنم اگر چیز دیگری هم می خواهید، تعارف نکنید، بفرمایید تا بیاورم خدمتتان»

خیلی زود داشت صمیمی می شد، من هم بدون هیچ صحبتی یک پانصد تومانی با کاغذی که آدرس را نوشته بودم، گذاشتم روی میز و سریع بیرون آمدم. حال عجیبی داشتم، از طرفی مطمئن شده بودم مرا می خواهد و از طرفی گیج و مبهوت که به پدر و مادرم چه بگویم.

لحظه ای که از آن خیلی می ترسیدم رسید؛ پدر و مادرم دو نفری سراغم آمدند و از من جواب می خواستند، می دانستم اگر سکوت کنم به ضررم تمام می شود لذا با رنگی پریده و با ترس و لرز گفتم: «می دانید که من می خواهم بروم دانشگاه و فعلاً نمی توانم ازدواج کنم».

پدرم با مهربانی گفت: «عزیزم! کسی نخواست شما الآن ازدواج کنی، ما جواب بله را می دهیم، شما هم عقد می کنید، کسی با شما کاری ندارد، راحت درست را بخوان. بعد از یکی دو سال موقع عقد و مراسم عروسی ان شاءالله می رسه»

با نگرانی و ترس گفتم «باباجان! راستش را بخواهید من خیلی از جلال خوشم نمی آید».

بابام در حالی که داشت خودش را کنترل می کرد گفت: «باباجون! شما اگر صدسال دیگر هم در خانه بنشیننی مثل جلال گیرت نمی آید قیافه ندارد که دارد، کار و بار ندارد که دارد، ادب و اخلاق ندارد که دارد، دیگر نمی دانم شما دنبال چه هستید؟!»

بابام راست می گفت، جلال واقعا نمونه بود، اما امان از دل من که جای دیگری رفته بود. ای کاش جلال چند روز زودتر می آمد خواستگاری، که این دل من هم هوایی نشود، اما دیگر کاری نمی شد کرد، چرا که فقط دلم نبود که او را می خواست، قطره قطره خونم، بند بند وجودم، تک تک سلول هایم او را می خواستند و تنها مخالف در سراسر بدنم، مغزم بود که کار به جایی نمی برد.

با صدایی لرزان گفتم: «درست است که جلال پسر خوبی است، اما چکار کنم که نمی توانم دل به او بدهم، باید دوستش داشته باشم تا بتوانیم با هم زندگی کنیم یا نه؟»

بابام هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که من این چنین نظری در مورد جلال داشته باشم، واقعا نظرم این نبود، جلال مردی ایده ال بود و من هم دوستش داشتم اما عاشقش نبودم.

به خاطر همین با صدای بلندتری گفتم: «اگر مشکلت همین است، این درست می شود و آرام آرام به همدیگر محبت پیدا می کنید».

بیچاره مادرم هم تا می خواست این میان حرفی بزند بابام می گفت: «خانم شما اجازه بدهید» و ادامه می داد: «نجمه جون چرا بی جهت بهانه می گیری پسر به این خوبی آمده، چرا قبولش نمی کنی؟»

من که دیگر می خواستم یک جوری به این مشاجره پایان دهم رُک و پوست کنده گفتم: «اصلاً من ازدواج نمی کنم».

پدرم با عصبانیت گفت: «خیلی بیجا می کنی، دختره معلوم نیست چش شده، تو ازدواج می کنی، با همین جلال هم ازدواج می کنی، اصلاً دانشگاه هم نباید بروی، باید سریع ازدواج کنی، دخترک معلوم نیست دنبال چیه؟!»

با این فریاد پدرم که ترس را به جانم انداخت و اشک را به چشمم، رفتم توی اتاق و در عالم تنهایی از خدا فرجی خواستم که یک دفعه فکری به سرم زد. آره خیلی فکر خوبی بود. حتما باید عملیش می کردم. لذا تا حدودی رفتارم را تغییر دادم و آرام تر شده بودم تا فکر کنند که تسلیم خواسته شان شده ام.

فردا شب قرار بود ما برویم خانه عموجان، من هم یکی دو ساعت فکر کرده بودم تا نقشه ام را عملی کنم.

وقتی دور هم نشسته بودیم، دلهره تمام وجودم را فرا گرفته بود، خلاصه دل به دریا زدم و آرام به بابام گفتم: «بابا! اگر اجازه بدهید من با پسر عمو یک صحبتی بکنم».

با یک نگاه تند گفت: «حالا صبر کن تا بعد» بعد از رد و بدل شدن کلی تعارف، بابام رو به عمو کرد و گفت: «داداش جون! اگر اجازه می دهید عروس و داماد آینده یک چند کلامی با هم صحبت کنند تا بیشتر با نظریات هم آشنا شوند». عمو مغرورانه رو به پدرم کرد و گفت: «آشنایی

دیگر بیشتر از این، این‌ها که پسر عمو و دختر عمو هستند از بچگی هم با هم بزرگ شده‌اند».

خدا پدر زن عمو را پیام‌رزد که به دادم رسید و گفت: «خُب آقا اشکالی که ندارد. الآن رسم شده قبل از جواب بله، با همدیگه یک سری حرف‌هایی را می‌زنند و اتمام حجت می‌کنند».

من و جلال با هم به حیاط رفتیم، حیاطی بزرگ و باغچه‌ای پر از گل و گیاه، بوی شب‌بوها، فضای خانه را عطرآگین کرده بود.

روی پله‌های ایوان با فاصله نشستیم. جلال گفت: «بسم‌الله! من سراپا گوشم. هر خواسته‌ای داشته باشید آماده‌ام که بشنوم».

چشمانم بدون این‌که از من اجازه بگیرند گونه‌هایم را خیس کردند

«اه چرا گریه می‌کنی نجمه، شاید از خوشحالیه»

با همان حالت گریه گفتم: «راستش جلال، من... من نمی‌توانم زن شما بشوم».

با تعجب و نگرانی گفت: «چرا؟ مگر اتفاقی افتاده یا کسی چیزی گفته؟»

اشک‌ها را از صورتم پاک کردم و گفتم: «نه! فقط من احساس می‌کنم که نمی‌توانم زن شایسته‌ای برای شما باشم، شما ماشا‌الله کمالات زیادی دارید و من در حدّ و اندازه شما نیستم» انگار خیالش راحت شده باشد، گفت: «نه بابا! این حرف‌ها چیه شما می‌زنید، همه عالم و آدم می‌گویند جلال و نجمه خیلی به هم می‌خورند، اصلاً برای همدیگر آفریده شده‌اند».

با جسارت گفتم: «ولی من مایل به این ازدواج نیستم.»

یک لحظه به چشم هایم خیره شد، انگار که بو برده باشد گفت: «راستش را بگو دلت پیش کیه؟»

مانده بودم چه بگویم تا حرف از شخص دیگری به میان می آمد، وجودم در گرما می سوخت و زبانم بند می آمد.

صدایش را بلندتر کرد و گفت: «بگو، نترس به کسی نمی گویم»

آرام گفتم: «بله»

خیلی عصبای شده بود؛ «ای بی چشم و رو، کیه این بی سر و پا که گولت زده و می خواهد بیچاره ات کند؟»

اصلاً

نمی توانستم تحمل کنم که جلال راجع به او این طوری صحبت کند. با تندی نگاهش کردم و گفتم: «تو حق نداری در موردش این طوری حرف بزنی؟»

«نه خیر، آقا حسابی تو قلبت خانه کرده، طرفداریش را هم می کنی».

«خواهش می کنم جلال، آبروریزی نکن، تو را به خدا، بیا حداقل تو تنهایم نگذار بابام پاشو کرده توی یک کفش و حرفش این است که حتما باید زن تو شوم، ولی من دلم جای دیگری رفته، لااقل تو دیگر مرا درک کن».

با این که با اشک و آه همه حرف هایم را زدم ولی دلم برایش خیلی سوخت. او جلوی چشم هایم خرد شد و شکست ولی به روی خودش نیاورد، با بی اعتنایی پرسید: «حالا کی هست؟»

همان طور که به سنگ فرش های حیاط خیره شده بودم گفتم: «توی مغازه لباس فروشی کار می کنی، ولی فکر کنم بخواهد برای خودش مغازه بخرد و خودش صاحب مغازه شود».

ص: 22

از این که می دید من او را با یک شاگرد مغازه عوض کرده ام، بیشتر عصبانی شده بود، با چهره ای سرخ بلند شد و رفت شاید هم وقتی این حماقت مرا دید، دیگر اصرار نکرد. ولی خدا خیرش بدهد، به مادرش گفته بود «من نجمه را نمی خواهم او هنوز بچه است نمی تواند یک زن کدبانو باشد، فکرم در موردش اشتباه بود. خدا را شکر که زودتر فهمیدم».

عمو و زن عمو که مات مانده بودند به ناچار فردای همان روز زنگ زدند و جواب منفی خودشان را دادند هرچند دلم برای جلال خیلی می سوخت اما دیگر چاره ای نبود.

پدرم با من حرف نمی زد، چون حدس می زد که من چیزی به جلال گفته ام که پشیمانش کرده ام، مادرم هم خیلی تحویل نمی گرفت ولی من آن قدر دلم پر از عشق بود که شب و روزم به یاد آن مغازه و فروشنده اش طی می شد.

هر وقت صدای زنگ در می آمد، قلبم تندتر می زد و منتظر حادثه ای جدید در زندگیم بودم ولی نمی دانم چرا نیامدند، شاید آدرس را ندیده باشد. نمی دانم، باید یک سری به مغازه اش می زدم، تا خبری بگیرم. یادم افتاد که چند روز دیگر جشن تولد عباس برادرم است به همین بهانه رفتم تا کادویی تهیه کنم.

بگذریم که چطور از خانه تا مغازه را طی کردم ولی وقتی وارد مغازه شدم، او را ندیدم. صاحب مغازه گفت: «بفرمایید خانم!»

دستپاچه شده بودم. «ببخشید! قیمت قیمت این پیراهن راه راه چند است؟»

قابل ندارد، 9500 تومان

«خیلی ممنون»

ص: 23

برگشتم تا مغازه را با ناامیدی ترک کنم، یک دفعه دیدم جلویم سبز شد، نگاهش به من که افتاد، لبخندی زد، اما سؤال صاحب مغازه ارتباطمان را قطع کرد، همانجا اسمش را فهمیدم.

«عمران، چک را گرفتی؟»

«بله، آقا حمید»

من به امید این که می آید، از مغازه خارج شدم به محض بیرون آمدن چشمم به جلال و زن عمو افتاد، از وحشت و ترس مردم و زنده شدم، سریع خودم را مخفی کردم، اتفاقاً عمران هم سریع آمد بیرون، با اضطراب، هوای هر سه را داشته، دلم مثل سیر و سرکه می جوشد، عمران با چشمانش دنبال من می گشت و من از خدا می خواستم جلال و زن عمو هرچه زودتر از آنجا بروند. چند دقیقه ای طول کشید تا آن ها رفتند، بلافاصله سراغ عمران رفتم. بعد از سلام و حال و احوالپرسی گفتم، چرا نیامدید؟

«لبخندی زد و گفت: به خدا شرمنده ام، بابام رفته بود مسافرت، امروز غروب می آید حتما امشب مزاحم می شویم اگر می شود شماره تلفن منزلتان را بدهید که مادرم زنگ بزند و هماهنگ کند».

شماره تلفن را سریع گفتم و خداحافظی کردم. چه لحظات سخت و شیرینی بود، نمی دانم چرا این قدر دوستش داشتم. برای خودم هم سؤال شده بود، شاید سحر و جادویی در کار باشد، نمی دانم فقط می دانم اسیر شده بودم آن هم اسیر محبت و هیچ چیز دیگری نمی فهمیدم.

از ترس این که جلال و زن عمو مرا ببینند سریع خودم را به خانه رساندم. مادرم گفت: «عزیزم! چی خریدی»

به کلی یادم رفته بود که کادو تهیه کنم، تا به خودم پیام مادرم گفت «نجمه! عزیزم، چیه مادرم، انگار مریض شدی، رنگت هم زرد شده». برای این که شک نکند سریع گفتم: «نه مادر! چیزیم نیست، گشتم چیز مناسبی پیدا نکردم، انشاءالله فردا با هم می رویم چیز خوبی برایش می خرم»

صدای زنگ تلفن، آرامش را از وجودم گرفت، مادرم گوشی را برداشت «الو...الو... بفرمایید، اِه چرا حرف نمی زند یعنی چه؟» مطمئن بودم خودش است ولی او گفته بود، مادرم زنگ می زند تا همانگ کند. در همین فکر بودم که مادرم از آشپزخانه پرسید: «نجمه، راستی چرا درست را دیگر نمی خوانی، مگر نمی خواهی بروی دانشگاه؟»

شانه هایم را بالا انداختم، لب و لُوچه ام را جمع کردم و گفتم: «چشم می خوانم».

ساعت ده صبح بود که تلفن زنگ زد. مادر عمران بود، رفتم جلوتر تا صدایش را بهتر بشنوم...

«ببخشید می خواستیم برای امر خیر مزاحمتان شویم»

«خواهش می کنم مُراحمید»

«راستش می خواستیم برای خواستگاری خدمتتان برسیم»

«خواهش می کنم؛ خدمت از ماست اما دختر ما فعلاً قصد ازدواج ندارد و در فکر آماده شدن برای دانشگاه است»

تا مادرم این حرف رازد، پُهو دلم ریخت. حالا بیا درستش کن.. مادر عمران ادامه داد.

«حالا شما اجازه بدهید ما خدمتتان برسیم، یک صحبتی با همدیگر داشته باشیم، نهایتش این است که حداقل با همدیگر آشنا می شویم».

«پس شما اجازه بدهید من با پدرشان صحبت کنم اگر اجازه دادند تشریف بیاورید قدمتان روی چشم، فقط شما لطف کنید فردا زنگ بزیند تا خبرش را به شما بدهم».

«خیلی ممنون، خداحافظ»

مادرم تا خداحافظی کرد گفت: «راستی این خانم ما را از کجا می شناسد؛ از کی آدرس و تلفن ما را گرفته. امان از دست این همسایه های فضول. دختر شوهر دادن هم چه مکافاتی دارد، اصلاً یادم رفت پرسم شما کی هستید...».

نزدیکی های غروب بود که بابام آمد. من و عباس رفتیم توی اتاق و منتظر ماندیم ببینیم بابام چه عکس العملی نشان می دهد، از گوشه در نگاه می کردم مادرم دو تا چایی پر رنگ گذاشت جلوی پدرم و بی مقدمه گفت: «آقا امروز، خانمی زنگ زده بود و اجازه می خواست که بیایند خواستگاری نجه»

«خوب، تو چی گفتی؟»

«هیچی، گفتم باید از آقاون اجازه بگیرم».

«اِه بارک الله، از کی تا حالا اجازه بگیر شدی، اجازه نمی خواست که، می گفتی تشریف بیاورند».

«یعنی چی آقا! این دختر که قصد ازدواج ندارد، الکی بیایند که چی؟ امید ببندند و امیدشان را ناامید کنیم، چه کاریه؟!»

بابام در حالی که چایی را سر می کشید گفت: «نه خانم! دختر که دیلمش را گرفت، دیگر باید به خواستگارها جواب رد ندهد، مگر همین دختر خواهر شما نیست که سنش بالا رفته و نشسته کنج خانه، هیچکس سراغش نمی آید. بی خود می کند نجمه، مگر دست خودش است که ازدواج کند یا نه، الآن حالیش نیست بعد که دیگر هیچ کس هم سراغش نیامد، می فهمد چه غلطی کرده».

«چه بگویم، هر چه شما بگویید. ولی ما که این ها را نمی شناسیم».

«آشنا می شویم، تحقیقات را برای همین موقع ها گذاشته اند».

از خوشحالی داشتم پر در می آوردم، می خواستم دستهای پدرم را ببوسم، ولی خودم را کنترل کردم. در اتاقم نشستم و به آینده فکر کردم....

قرار مدارها را گذاشتند و فردا شب تا به خودمان آمدیم دیدیم عمران به همراه پدر و مادر و خواهرش، مهمان خانه ما شدند.

کت و شلوار سرمه ای، موهای آراسته و شانه کرده، بوی خوش ادکلن، جلوه بهتری از عمران را پیش چشمم ظاهر کرده بود.

دل تو دلم نبود منتظر بودم تا مادرم صدا بزند که نجمه خانم، دخترم، چایی را بیاور اما با سؤال پدرم، نگرانی در چهره ام پدیدار شد. پدرم پرسید: «خوب آقای یوسفی، کی ما را به شما معرفی کرده و باعث این خیر شده؟!»

پدر عمران گفت: «راستش آقای جوادی، این از اسراره و گفته تا می شود لو ندهید، حالا هم اگر شما اجازه بدهید از این مسأله بگذریم

و برویم سر اصل مطلب، از خوبی خانواده شما که ما یقین داریم، به خاطر همین در این خانه را زدیم تا انشاءالله مقدمه یک زندگی خوب و خوش را برای این دو تا جوان رقم بزنیم».

پدرم بادی به غبغب انداخت و پرسید: «آقازاده مشغول چه کاری هستید؟ چقدر سواد دارند؟ سربازی رفتند یا نه؟»

«بله، آقا عمران ما، دیپلم گرفتند، سربازی هم رفتند و حدود دو سال هم می شود که در یک مغازه ای مشغول فروشندگی هستند و الحمدالله حقوق خوبی هم می گیرند».

صحبت های

زیادی رد و بدل شد. خواهر عمران هم گاه گاهی میان بحث بزرگ ترها می پرید و از عمران تعریف می کرد... تا این که نوبت چایی رسید.

خیلی دستپاچه بودم، البته از عمران خیالم راحت بود ولی نمی دانستم آیا پدر و مادرش هم نظر او را تأیید می کنند یا نه؟! چایی را گرفتم جلوی پدرم، با دست اشاره کرد به سمت بابای عمران، به سمتش رفتم و چایی را با تعارف برداشتم و نگاهی هم به من انداخت. مادرش بعد از برداشتن چایی، همین که قیافم را دید، سریع گفت: «به به، چه انتخابی، ماشاالله چه عروسی...».

آن شب گذشت و انتظار من برای این که پدرم به سراغم بیاید و جواب مرا بخواهد به جایی نرسید، البته حق داشت چون هیچ شناختی از عمران نداشت. به خاطر همین عزمش را جزم کرده بود که برود تحقیق، و فردا صبح هم کارش را تعطیل کرد و رفت سراغ داماد جدیدش تا از

زندگیش سر دربیورد که نجمه، عزیز دلش را به کی می خواهد بدهد.

بیشتر از هر وقت دیگری دلم شور می زد و نگران بودم که نکند جواب تحقیق، منفی بشود و من سیاه بخت و این عشق کشنده...

چادر نمازم را سر کردم، ساعت 10 صبح بود. ایستادم به نماز و دو رکعت نماز حاجت خواندم تا خدا، مراد دلم را بدهد. مادرم با تعجب گفت: «عزیزم! چرا حالا نماز می خوانی؟ نماز صبحت که قضا نشده، تا ظهر هم که خیلی مانده؟!»

«دلم گرفته، گفتم یکی دو کلام با خدا صحبت کنم بلکه یک خرده آرام بشوم» مادرم که از جریان با خبر بود، گفت: «امیدت به خدا باشد مادر، نگران هیچی نباش، خدا خودش درست می کند.»

اذان ظهر را گفته بودند که پدرم آمد ولی حال و رویش، حکایت از خبر خوشی نداشت، مادرم جلورفت و با سلام، کت پدرم را گرفت و گفت: «حسین آقا، چی شد؟! چیزی گیت آمد؟!»

بابام با ناراحتی گفت: «این ها اصلاً به ما نمی خورند، پسر، سُنَّه!»

مادرم با تعجب پرسید: «سُنَّه؟ یعنی می گی که شیعه نیستند.»

«آره! شنیده بودم که در آن محله چند تا خانواده سُنَّه هستند البته آدم های محترمی هستند ولی ما که نمی توانیم به این وصلت تن بدهیم.»

سرجایم خشکم زد؛ یعنی ممکنه، یعنی عمران شیعه نیست... گیج شده بودم، فکرم به جایی نمی رسید. آن شب کلی مسأله را بالا و پایین کردم تا راه حلی برای این وصلت پیدا کنم.

فردا ظهر با عباس رفتیم به مسجد، بعد از نماز جماعت، توی حیاط مسجد سراغ آقای مسجد رفتیم و مسأله را از ایشان پرسیدم: «حاج آقا ببخشید! یک نفر شیعه می تواند با یک سنی مذهب ازدواج کند» حاج آقا در حالی که چشم هایش را به زمین دوخته بود، گفت: «اشکالی ندارد. منتهی، اگر مرد از اهل سنت باشد و دختر شیعه، این ازدواج مورد پیشنهاد و سفارش اسلام نیست».

«چرا؟ چرا دختر شیعه نمی تواند با یک پسر سنی ازدواج کند؟!»

«عرض کردم می توانند با هم ازدواج کنند ولی چون در خانه، مرد حاکم است و حرف اول را می زند، آن زن هم آرام آرام تحت تأثیر قرار می گیرد و به مذهب اهل سنت، گرایش پیدا می کند و از مسایل دین شیعه غافل می شود. نعمت ولایت و محبت حضرت علی علیه السلام، نعمت کمی نیست که انسان به خاطر یک ازدواج آن را از دست بدهد، مضافاً به این که بحث فرزندان هم مطرح است فردا که بچه دار شدند بچه ها شیعه می شوند یا سنی؟»

با اطمینان گفتم «پس حاج آقا اگر زن مطمئن باشد که محبت و ولایت اهل بیت علیهم السلام را از دست نمی دهد، اشکالی ندارد؟»

حاج آقا با آرامش خاصی گفت: «حفظ محبت اهل بیت علیهم السلام در چنین محیطی، به این راحتی نیست».

«نه حاج آقا، من به خودم مطمئن هستم، خیلی ممنون از این که وقتتان را در اختیارم گذاشتید».

با خوشحالی از حرف های حاج آقا که گفتند این ازدواج اشکالی ندارد، راهی خانه شدیم.

بعد از شام که دور هم نشسته بودیم، با هزار نذر و نیاز، حرف هایی را که آماده کرده بودم با ترس و لرز شروع به گفتنشان کردم: «باباجان! من شنیده ام ازدواج شیعیان با اهل سنت، اشکالی ندارد».

«خوب که چی؟»

یعنی می گویم: «من آن پسر را تقریباً پسند کرده ام، اگر مشکل فقط سنتی بودن اوست، جواب بله را بدهیم چون که من از حاج آقای مسجد پرسیده ام و حاج آقا گفت: این ازدواج اشکالی ندارد».

پدر و مادرم مات و مبهوت به من نگاه می کردند، اصلاً فکرش را هم نمی کردند که من این قدر راحت و بی پرده در مورد ازدواج خودم صحبت کنم

اما علاقه به عمران مرا به کارهای بدتر از این هم وادار خواهد کرد و این تازه اول راه بود. خدایا خودت رحم کن!

بابام با عصبانیت گفت: «معلوم هست چه می گویی دختر! پسر عموی به این خوبی را راحت رد می کنی بعد یک شاگرد بزازی می آید، شیعه هم نیست، یعنی با علی و اولاد علی کاری ندارد آن وقت شما می گویی او را پسندیدم. اگر یک بار دیگر حرف این پسر را جلوی من زدی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی، گفته باشم، دختره بی چشم رو!»

با گریه رفتم داخل اتاقم، مانده بودم که چه راهی را پیش بگیرم، فقط امیدم به خدا بود تا مشکلم را حل کند.

خدایا! قول می دهم محبتم نسبت به خاندان پیامبر کم نشود. خدایا تو را به شاه نجف به امام مظلوم قسم می دهم که قلب پرتلاطم مرا با این وصلت، آرام کنی و موانع را از جلوی راه برداری.

بلند بلند گریه می کردم، با شدت گرفتن گریه و بلند شدن صدایم، مادرم به اتاقم آمد. عباس هم پشت سرش بود، با عصبانیت گفت: «نجمه خجالت بکش! بابات که بد تو را نمی خواهد. فکر خوشبختی تو را می کند. عزیزم تو حاضری محبت علی و فرزندانش را با محبت این پسر عوض کنی؟!»

با همان حالت گریه گفتم: «کی گفته اگر من با عمران ازدواج کنم، بی دین می شوم یا دیگر امام علی علیه السلام و امامان را دوست ندارم، اصلاً مگر می شود آدم، امام علی علیه السلام را دوست نداشته باشد، با هم زندگی می کنیم، او عقاید خودش را دارد، من هم عقاید خودم را!!!»

مادرم که مانده بود چه بگوید کنارم نشست و گفت: «چه بگویم مادر جان! من که از کارهای شما سر در نمی آورم».

با جدیت گفتم: «من گفته باشم، فقط عمران را می خواهم، فقط، یا او یا هیچ شخص دیگر».

مادرم از اتاق بیرون رفت، عباس جلو آمد و گفت: «آبجی، سنی یعنی چه؟»

حال و حوصله نداشتم با کسی حرف بزنم اما عباس را خیلی دوست داشتم، اشک هایم را پاک کردم و گفتم: «به کسانی که امام علی علیه السلام را خلیفه چهارم مسلمان ها می دانند و او را امام نمی دانند».

«خلیفه یعنی چی؟»

«جانشین پیامبر را می گویند «خلیفه»؛ ما شیعه ها می گوئیم امام علی علیه السلام امام اول و جانشین پیامبر صلی الله علیه و آله است. ولی سنی ها می گویند، امام علی علیه السلام خلیفه چهارم مسلمین هستند».

همین که داشتم با عباس حرف می زدم، یک فکری به سرم خورد و برقی از چشمانم بیرون پرید، آره بهترین راه، همین بود؛ اعتصاب غذا، آن قدر غذا نمی خورم تا مجبورشان کنم که قبول کنند.

بعد از این که نماز صبح را خواندم دوباره کلی با خدا درد دل کردم و خوابیدم صبح تا چشم هایم را باز کردم صدای مادرم را شنیدم که می گفت: «نجمه پاشو بیا صبحانه، چقدر می خوابی دختر».

اعتنایی نکردم از جا برخاستم و مشغول کارهای خودم شدم. حدود ساعت 10 صبح بود که مادر عمران زنگ زد مادرم جواب منفی داد.

وقتی مادرم جواب منفی داد مصمم تر شدم تا حتما این تصمیم را عملی کنم، تصمیم گرفتم که با جدیت و تا آخر در این عشق بسوزم و بسازم.

با نخوردن ناهار و حاضر نشدن سر سفره شام، مادرم فهمید که قهر کرده ام. آمد کنارم نشست و مشغول نصیحت کردن من شد ولی من انگار کر شده بودم و هیچی نمی فهمیدم.

روز دوم شروع شد، ضعف تمام وجودم را فرا گرفته بود و دائما صدای شکمم نیازش را اعلام می کرد و با زبان بی زبانی از من غذا طلب می نمود.

ولی من گرفتار چیزی عجیبی شده بودم که نه گرسنگی حالمش بود و نه چیز دیگری، به خاطر گرسنگی زیاد، خوابم هم کم شده بود، هر چی سعی می کردم خودم را با کتاب خواندن یا کارهای دیگر سرگرم کنم، فایده نداشت مغزم هم در این مسیر یاری نمی کرد و تنهایم گذاشته بود.

خواهش های عباس که فرستاده مادرم بود، فایده ای نداشت و من همچنان به اعتصاب خود ادامه می دادم.

ظهر که شد مادرم، سینی غذا را آورد به اتاقم و گفتم: «لجبازی نکن، فکر می‌کنی با این کارت به کی ضرر می‌زنی؟!»

اما وقتی ساعت 4 بعدازظهر دید، سینی غذا دست نخورده مانده، فهمید که خیلی جدی تر و لجبازتر از آن چیزی هستم که فکر می‌کردم.

به خیال این که اگر خانه را خالی ببینم، چیزی می‌خورم، مادرم همراه عباس به خانه خاله نفیسه رفتند، من هم هوس می‌شدم حالا که نمی‌فهمند پس چیزی بخورم ولی وضع یخچال و مواد غذایی طوری بود که کمترین دستبرد، به چشم می‌آمد. مادرم از قصد این کار را کرده بود تا مطمئن بشود من چیزی خورده ام یا نه...

اعتصاب به آخر روز دوم رسیده بود که موقع شام، صدای پدرم بلند شد، اما وقتی دید فایده ای ندارد، آمد و کنار من نشست و دوستانه با من صحبت کرد. با این که دلم به حالش خیلی می‌سوخت و دوست داشتم به خواسته هایش جواب مثبت بدهم ولی این عشق و محبت چشمم را کور، گوشم را کر و زبانم را لال کرده بود، گویی پای سحری در میان بود.

روز سوم، اوج بی حالی و ضعف را تجربه کردم، چشمانم سیاهی می‌رفت، وسایل اتاق دور سرم می‌چرخیدند، از لجبازی خودم تعجب می‌کردم.

مادرم دست به دامن خواهرم شد و او را از راه دور مجبور کرده بود که بیاید تا بلکه دل مرا بدست بیاورد. خواهرم عاطفه به خاطر شغل شوهرش در یکی از شهرهای مرزی زندگی می‌کند، البته آخرین روزهای مأموریتشان را سپری می‌کردند؛ آن‌ها سرزده آمدند و من حدس می‌زدم

که این آمدن، کار مادر باشد. به آقا مجید چیزی نگفته بود ولی عاطفه از جریان خبر داشت. من به استقبالشان نرفتم. عاطفه به محض رسیدن سراغ مرا گرفت و به اتاق آمد. و مثل مادر شروع کرد به نصیحت کردن. گفتم: عاطفه چرا نمی فهمید، من عمران را می خواهم به هر قیمتی که شده، این ها هم بهانه است که بابا می گیرد چون از نظر شرعی اشکالی ندارد.

عاطفه گفت: «بین نجمه، یکی از همکارهای مجید که خیلی آدم با شخصیت و با اخلاقی است، از مجید خواسته که اگر در فامیلتان یک دختر خوب سراغ دارد، معرفی کند، مجید هم می گفت: دیدم نجمه به این آقا خیلی می خورد، می خواهی بگویند بیایند خواستگاری».

از دستش حسابی عصبانی شده بودم ولی دیگر حال حرف زدن هم نداشتم. به فکر داداش جواد افتادم و خدا خدا می کردم که نکند مادرم زیارت داداش جواد را به هم بزند و او را که بعد از مدت زیادی، زن و بچه اش را به مشهد برده است مجبورش کند که بخاطر من برگردد.

خلاصه، عاطفه مجبور بود به خاطر شغل شوهرش سریع برگردد، آن ها رفتند و صبح چهارم اعتصاب بود که من از حال رفتم و از خود بی خود شدم و آمدم اینجا خدمت شما «معصومه خانم».

با لبخندی که سراسر امید و مهربانی بود شروع کرد به صحبت کردن: «واقعا داستان عجیب و عاشقانه ای داری، خوشحال می شوم اگر بتوانم کمکی در این زمینه به شما بکنم».

با خوشحالی گفتم: «خواهش می کنم، اتفاقا خودم می خواستم از شما در این رابطه، راهنمایی بخوام».

«ببین نجمه خانم، شما به گفته خودت، عاشق عمران شدی و در راه عشق به او، حتی تا پای مرگ هم رفتی، ولی ظاهراً این عشق یک طرفه است چرا عمران برای رسیدن به این عشق، کاری نمی کند، یا حتی یک بار دیگر نمی آید خواستگاری؟»

«نمی دانم ولی این را می دانم که او حال و روزش بهتر از من نیست و الآن آرام و قرار ندارد. البته خواسته بود که با من حرف بزند ولی مادرم همان جوابی را به او داد که به مادرش داده بود، دو سه باری هم زنگ زد که چون گوشی را شخص دیگری برمی داشت، بیچاره حرفی نمی زد».

«نجمه خانم، من یک راه به شما پیشنهاد می کنم که صداقت عشق عمران را محک بزنی و زندگی را به این راحتی خراب نکنی. به او بگو اگر واقعا مرا می خواهی بیا و شیعه شو، تا پدر من هم ایرادی نگیرد. از این فکر هم بیا بیرون که فقط عمران می تواند تو را خوشبخت کند، تو الآن به خاطر محبت شدید در مورد این مسأله، عقلت خوب کار نمی کند. ناراحت نشوی، ولی خود حضرت علی علیه السلام فرمودند: «وقتی عشق آمد انسان عیب ها را نمی بیند». در ضمن مگر تو قبول نداری حضرت علی علیه السلام همه کاره عالم هستند و اگر از ایشان بخواهی و صلاحیت باشد، حضرت با یک نظر، کار را حل می کند».

با اطمینان گفتم: «بله»

«خوب، توی همین مسأله هم دست به دامن حضرت شو و از او کمک بخواه».

حرف هایش آرام ترم کرده بود، پدر و مادرم آمده بودند، کارهای ترخیص را انجام دادند و از بیمارستان مرخص شدم.

لحظه آخر، معصومه خانم هم آمد، با هم خیلی صمیمی شده بودیم، آدرس و شماره تلفنش را هم گرفتم. موقع خداحافظی گفت: امام جماعت مسجد ولیعصر - عجل الله تعالی فرجه الشریف - آدم باسواد است از او کمک بگیر، حتی اگر می خواهی تلفن خانه اش را بدهم، تلفن را روی کاغذی نوشت و از همدیگر جدا شدیم. اما یک گوشه دلم پیش این خانم متین و مهربان ماند.

مادرم خیلی مراقبم بود، داداش جواد هم از مشهد برگشته بود ولی از ماجرا خبر نداشت، فکر می کرد یک بستری شدن عادی بوده.

وقتی تلفن زنگ می زد و کسی حرفی نمی زد، دلم می ریخت و باز مرا هوایی می کرد.

پدرم که واقعا مرد مهربانی بود. آمد کنار بسترم و با دست های خسته اش نوازشم کرد و با یک نگرانی عجیبی پرسید: «دخترم می خواهی چه کار کنی؟»

بی مقدمه گفتم: «بابا فقط اگر اجازه بدهید من با عمران صحبت کنم شاید قبول کند که شیعه بشود». چند لحظه به سکوت گذشت، سرم پایین بود و گل های قالی را نگاه می کردم، پدرم هم به فکر فرو رفته بود، مادرم با سینی آب میوه وارد شد و با تعارف سکوت را شکست. به شک افتادم که چرا پدر سکوت کرده، هنوز روی حرف خودش ایستاده یا به خاطر مادر سکوت کرده، که گفت: «باشد دخترم، اما مواظب باش».

با گفتن این حرف، بغض گلویش شکست و دانه های اشک بی صدا روی

گونه اش غلطید. پدرم خیلی کم گریه می کرد، گریه پدرم را فقط در

عزاداری های اهل بیت علیهم السلام دیده بودم و تا الان به خاطر این جور مسایل گریه پدرم را ندیده بودم به خاطر این کار از خودم خیلی بدم آمد.

دیدن گریه اش، آتشم می زد به خاطر همین تصمیم گرفتم عاقلانه تر رفتار کنم.

به خاطر ناراحت نشدن پدر و مادرم، مخفیانه به دیدن عمران رفتم تا محکی زده باشم که آیا او هم مثل من عاشق سینه سوخته هست یا این که این عشق یک طرفی است.

به بهانه ای رفتم بیرون. وارد مغازه اش شدم. از خوشحالی داشت پرواز می کرد اما جلوی صاحب مغازه خودش را کنترل کرد. الحمدلله سر صاحب مغازه گرم بود به سمت عمران رفتم و سلام کردم.

جواب سلامم را داد و با لبخندی رضایتش را از این که من رویوش ایستاده ام ابراز داشت.

مثل یک مشتری که برای خرید آمده باشد گفتم: «لطف کنید این پیراهن یاسی را بیاورید».

همین که به سمت قفسه رفت تا پیراهن را بیاورد، نوشته ای که از قبل آماده کرده بودم روی ویتترین گذاشتم. او هم تا پیراهن را داد سریع کاغذ را برداشت. نوشته بودم: «خیلی زود باید با هم صحبت کنیم در یک جای امن و خلوت».

من در حال نگاه کردن به پیراهن بودم که نوشته را خواند و گفت: «باشد مشکلی ندارد؛ یعنی اصلاً قابل شما را ندارد».

«خیلی ممنون حالا اگر خواستیم مزاحم می شویم».

تا از مغازه بیرون رفتم، دنبالم آمد و بدون هیچ مقدمه ای گفت: «اگر موافق باشید برویم پارک ملت یا...».

من هم سریع گفتم: «فردا ساعت 11 صبح من آنجا هستم کنار حوض بزرگ، خداحافظ».

تا مؤعد مقرر هزار بار مردم و زنده شدم. برایم خیلی مهم بود که بدانم آیا در دل او هم طوفانی به این شدت آغاز شده است یا نه؟ البته حرف های معصومه خانم خیلی روشنم کرده بود.

فردای آن روز با عباس راه افتادیم و حدود 10 دقیقه به 11 سر قرار رسیدیم 5 دقیقه بعد عمران پیدایش شد با یک شاخه گل نرگس که چقدر هم زیبا بود.

شاخه گل را روی میز گذاشت و آن طرف تر نشست بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «بفرمایید من آماده گوش کردن به حرف های شما هستم.»

صدایم را صاف کردم در حالی که چشمانم به زمین خیره شده بودند گفتم: «راستش می دانید که پدرم به خاطر مذهب شما با این وصلت مخالفت کرده از طرفی هم نمی دانم شما چقدر دوست دارید این وصلت سر بگیرد و تا چه حد حاضرید از خود گذشت نشان دهید». خیلی سریع جواب داد: من حاضرم تمام زندگیم را بدهم تا با شما زندگی کنم هرچه دارم و ندارم مساوی است با یک لحظه زندگی کردن با شما».

در دلم گفتم: خدایا! اگر این حرفش راست باشد من چقدر خوشبختم ولی افسوس که راست و دروغ این حرف را تشخیص نمی دهم.

عباس مورچه ای را گیر آورده بود و جلوی راهش را می گرفت و اصلاً حواسش به حرف های ما نبود. به عمران گفتم: «خوب ظاهراً راهش این است که شما هم شیعه شوید تا مشکل حل شود.» آثار ناراحتی در چهره اش هویدا شد. مانده بود چه بگوید، چند لحظه ای به سکوت گذشت.

بعد از تاملی کوتاه گفت: «یعنی شما هم با پدرت موافقی که اگر وضعیت همین طور بماند ما نمی توانیم با هم ازدواج کنیم.»

نمی دانم چه شد که این حرف از دهانم بیرون آمد گفتم: «خوب شیعه که بهتر است بیا شیعه شو» با عصبانیت گفتم: «کی گفته که شیعه بهتر است تو که شیعه ای می گویی شیعه بهتر است من هم که سنی ام می گویم سنی بهتر است پس شما بیا و سنی شو.»

از عصبانیتش ترسیده بودم. گفتم: «خواهش می کنم آرام تر، قصد بدی نداشتم همین طوری گفتم خوب حالا- شما می گویی چکار کنیم.»

آهسته گفتم: «نمی دانم.»

گفتم: امشب را وقت می گذاریم تا فکر کنیم شاید به نتیجه ای رسیدیم قرارمان فردا همین جا، که با هم صحبت کنیم.

دست عباس را گرفتم خداحافظی کردم و از او جدا شدم.

به خانه که رسیدم اولین کارم زنگ زدن به معصومه خانم بود کسی گوشی را برنداشت. شماره تلفن دیگری نظرم را جلب کرد تلفن حاج آقا بود. تماس گرفتم خود حاج آقا گوشی را برداشت. جریان را برایش تعریف کردم. در جوابم حرف متین و سنجیده ای زد.

حاج آقا گفت: «به ایشان بگویید ما هر دو مدعی هستیم که مذهب ما حق است. انصاف این است که شما با من بیایی برویم پیش یک روحانی شیعه و از او بخواهیم که از کتب اهل سنت، حق بودن شیعه را اثبات کند و من هم با شما می آیم پیش یک روحانی اهل سنت و از ایشان می خواهیم که حق بودن اهل سنت را از کتب شیعه ثابت کند. چون به هر حال مشترکاتی در کتب مسلمانان وجود دارد که راه گشاست. اگر طرف شما آدم با انصافی باشد. باید این راه را قبول کند».

خیلی خوشحال شدم به نظرم راه عادلانه ای می آمد گفتم: «پس حاج آقا اگر قبول کردند، شما اجازه می دهید بیایم پیش شما.»

«بله، خواهش می کنم. منتهی قبلش تماس بگیرید تا هماهنگ کنیم که مشکلی پیش نیاید».

فردا با عباس سر قرار رفتیم بعد از سلام و احوالپرسی، من حرف حاج آقا را به عمران گفتم. با این که زیاد اهل این برنامه ها نبود اما قبول کرد چرا که حرف حسابی زده شده بود و هیچ راه فراری هم نداشت.

گفت: «پس اول باید برویم پیش روحانی ما».

با خوشحالی گفتم: «هیچ عیبی ندارد. اما باید قبلش متعهد شویم که اگر حق برایمان روشن شد، بدون هیچ تعصبی قبول کنیم و به مذهب حق روی بیاوریم این مطلب علاوه بر این که راه ازدواج ما را هموار می کند مطیع حق بودن و رستگاری را نیز نتیجه می دهد.»

عمران گفت: «من فردا قرار می گذارم تا با هم برویم پیش روحانی ما.»

از هم جدا شدیم. فردا هر چقدر منتظر تماس شدم زنگ نزد، مجبور شدم با او تماس بگیرم اما متاسفانه او گفت، من نتوانستم قرار بگذارم.
گفتم: «پس چکار کنیم؟»

با بی‌اعتنایی گفت: «می‌خواهی فعلاً شما قرار بگذار تا برویم پیش روحانی شما بعد می‌رویم پیش روحانی ما».

فکر کردم علت تاخیرش این است که می‌خواهد دنبال کسی بگردد که بتواند مراقب کند. شماره تلفن حاج آقا را گرفتم ولی با کمال تعجب، صدایی شبیه صدای معصومه خانم جواب داد، اول فکر کردم که اشتباه گرفته‌ام ولی معصومه خانم که صدای مرا شناخته بود شروع به احوالپرسی کرد، بعد هم گفت که من خواهر حاج آقا موسوی هستم

از این اتفاق خوشحال بودم و قرار ملاقات را به واسطه معصومه خانم با حاج آقا موسوی گذاشتم.

با عمران تماس گرفتم و آدرس منزل آقای موسوی و ساعت قرار را به او گفتم.

پدرم را از این جریانات باخبر کردم، هر چند از کارهای من و پافشاریم نسبت به این پسر دل خوشی نداشت اما نسبت به این کارم خوشحال بود.

روز موعود فرارسید، قبل از این که سر قرار بروم، دو رکعت نماز حاجت خواندم و از خدای متعال هدایت را برای همگان خواستار شدم و با چشمانی پر از اشک، دلی پر از امید راهی منزل حاج آقا شدم.

چهره عمران تا حدودی ناراحت و عبوس به نظر می‌آمد، با هم وارد خانه حاج آقا شدیم. برخلاف تصور مردم از روحانیون، حاج آقا خیلی

خوب عمران را تحویل گرفت و بعد از احوال‌پرسی ما را به داخل یکی از اتاق‌ها هدایت کرد و خودش بیرون رفت بعد از لحظاتی حاج آقا با سینی چایی وارد اتاق شد. و بعد از تعارف، رو به روی ما نشست. من و عمران هم با فاصله ای حدود یک متر کنار همدیگر نشسته بودیم.

لحظاتی به سکوت گذشت. بعد حاج آقا گفت: خیلی خوشحالم که در خدمت شما هستم و از این که به دنبال حق راه افتاده اید و اقا برایم جالب است. اگر اجازه می‌دهید بحث را شروع کنیم.

عمران با صدایی گرفته، آهسته گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایید.»

حاج آقا بسم الله را گفت و اضافه کرد که آقا عمران! ظاهراً قرار گذاشته اید که هر کدام از شما با استفاده از کتاب‌های مذهب مقابل، حقانیت مذهب خود را اثبات کند لذا هر جا ما مطلبی از کتب شیعه آوردیم شما حق دارید اعتراض کنید و همانجا جلوی بحث را بگیرید. این نکته را هم به عنوان یک برادر به شما سفارش می‌کنم که با فکر باز، بحث‌ها را دنبال کنید و هر دو طرف سعی کنیم تعصب را کنار گذاشته و مطیع حق باشیم.

در ضمن هر کجای گفت و گو احساس خستگی کردید اظهار کنید تا مباحث را به روز دیگری موکول کنیم.

از بیان و شیوه آقای موسوی خوشم آمده بود معلوم بود که خیلی

انسان فهمیده و باسوادی هستند. حاج آقا بلند شد و از قفسه، 3 جلد کتاب که معلوم بود قبلاً آماده کرده است آورد. عمران هم هر از چند گاهی

نگاهی به من می انداخت و با هر نگاهی، رنگ مرا عوض می کرد و ضربان قلبم را تندتر.

حاج آقا موسوی ادامه داد: مطلب اولی که مطرح می کنم ریشه قرآنی دارد و اهمیت داشتن امام و خلیفه را مطرح می کند.

چیزی که از قرآن مجید به دست می آید این است که خلیفه و جانشین پیامبر صلی الله علیه و آله را باید خدای متعال انتخاب کند، علتش هم این است که از طرفی مردم باید مطیع رهبرشان باشند و اگر آن رهبر، فردی پاک و دور از گناه و اشتباه نباشد مردم را دچار سرگردانی می کند و به گمراهی می کشاند از طرفی هم مردم از ظاهر افراد خبر دارند ولی از باطن اشخاص، بی اطلاع هستند، شاید این شخصی که مردم انتخاب کرده اند به ظاهر صالح باشد ولی در باطن فاسدی بیش نباشد. قرآن مجید در آیاتی آورده است که حضرت موسی علیه السلام با این که پیامبر بود، در کمال عقل و علم، از اعیان و بزرگان لشکر خود هفتاد نفر را اختیار کرد و با خود به کوه طور برد، حضرت موسی علیه السلام همه آن ها را مؤمن می دانست ولی بعد معلوم شد که آن ها منافقینی بیش نبودند و به عذاب الهی که صاعقه بود دچار شدند. حالا آقا عمران! شما بفرمایید پیامبری که مقرب خداست وقتی در انتخاب، غیر صالح را جای صالح، انتخاب کرده و به همراه خود می برد، دیگر از مردم چه انتظاری است که دور هم جمع شوند و امام انتخاب کنند.

اهمیت این مطلب با خواندن این آیه، دو چندان می شود: «يَوْمَ نَدْعُوا

كُلُّ اُنَاسٍ بِاِمَامِهِمْ»؛ در قیامت هر شخص با امامش محشور می شود پس اگر خدای ناکرده در انتخاب امام و رهبر دقت نشود ممکن است به دنبال کسی باشیم که محشور شدن با او به زیان ما تمام شود پس باید جانشین پیامبر از طرف کسی باشد که عالم به باطن و ظاهر افراد است که او هم جز خدای متعال کسی نیست و این مسؤولیت را هم خدای حکیم در روز عید غدیر انجام داده است و در سوره مائده آیه 67 فرمود: ای پیامبر «بَلِّغْ مَا اُنزِلَ اِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ...».

حرف حاج آقا موسوی که به اینجا رسید، عمران گفت: قرار شد از شیعه حرفی نزنید در حالی که غدیر خم مخصوص شیعه است و ما سنی ها این عید را قبول نداریم.

حاج آقا گفت: اتفاقاً من حواسم هست که هر چه می گویم از کتب شما باشد بحث غدیر خم را محمّد بن جریر طبری که تفسیر طبری را هم نوشته و از علمای بزرگ اهل سنت می باشد در کتاب «الولایه» آورده است و همچنین دیگر علمای شما هم این بحث را مطرح کرده اند. حالا من گوشه ای از یک روایت را که آقای طبری نقل کرده است برای شما می خوانم. طبری در کتابش نوشته است که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: ای مردم بدانید خداوند او (امام علی علیه السلام) را بر شما ولی و امام قرار داد، و اطاعت او را بر همه واجب نمود، مخالف او ملعون است و تصدیق کننده او آمرزیده شده است. بشنوید و اطاعت کنید بدرستی که خدا مولای شماست و علی امام شما، پس امامت در فرزندانم از صلب علی تا به روز قیامت باقی

است... سپس علی را بلند کرد آن گاه فرمود: ای مردم این برادر و وصی و در برگیرنده علم من، خلیفه و جانشین من است.

حرف آقای موسوی که به اینجا رسید عمران در حالی که کمی اخم کرده بود گفت: اگر واقعا این عالم سنی این مطلب را قبول دارد و در کتابش آورده است پس چرا خودش هنوز از علمای اهل سنت است و این مسأله را قبول نکرده است؟

آقای موسوی با آرامش خاصی که مرا یاد معصومه خانم خواهرش می انداخت گفت: این نکته ای است که در ادامه بحث به آن می رسیم فقط شما اجازه بدهید تا من از بقیه علمای شما هم شاهدهی بیاورم تا شما فکر نکنید که فقط آقای طبری، این قضیه را قبول داشته است

امام احمد بن حنبل در کتاب «مسند» خود این روایت را نقل کرده اند که آقای زید می گوید: با پیامبر صلی الله علیه و آله در محلی به نام غدیر خم فرود آمدیم، هنگام ظهر و شدت گرمای آن بود. حضرت اقامه نماز کرد... آن گاه حضرت خطبه ای ایراد نمود و فرمود: آیا نمی دانید و آیا گواهی نمی دهید که من از همه مؤمنین بر آن ها اولی از خودشان هستم؟

گفتند: بلی شهادت می دهیم. فرمود: هر که را من آقا و مولای او هستم علی، آقا و مولای اوست خدایا! دشمن بدار کسی را که با علی دشمن است و دوست بدار کسی را که دوستدار علی است.

این مطلب را جناب آقای شافعی نیز در کتاب «کفایه الطالب» صفحه 59 آورده است و در کتاب « مستدرک علی الصحیحین» که از کتاب های

مهم شماسست هم روایت «من کنت مولاه فعلی مولاه» را در جلد 2 صفحه 70 می بینیم.

در سنن کبری که آقای نسایی نوشته است در جلد 5 صفحه 45 مطلبی در این باره آمده است. و در خیلی از کتاب های دیگر این مطلب ذکر شده است که فکر می کنم همین مقدار کافی باشد

حالا اجازه بدهید علت قبول نکردن علمای اهل سنت را و به تبع آن، قبول نکردن مردم سنی را بگوییم.

علمای اهل سنت قضیه غدیر را قبول دارند منتهی مولی را در جمله «من کنت مولاه فعلی مولاه» به دوست ترجمه می کنند و می گویند: پیامبر فرمود: هر که من دوست اویم علی هم دوست اوست و حضرت فقط سفارش به دوستی علی علیه السلام کرده است.

عمران که خوشحال به نظر می رسید سریع گفت: خوب بله، همین درست است. ما هم در کنار بقیه خلفا، علی را دوست داریم. حاج آقا گفت: آقا عمران! من از شما می خواهم که کلاهت را قاضی کنی و درست دقت کنی و ببینی آیا از کلام پیامبر صلی الله علیه و آله فقط دوست و دوست داشتن فهمیده می شود یا چیز دیگر.

اولاً: به نظر شما آیا معقول است که در آن سوز گرما که هر شخص به فکر رسیدن به منزل خود و نجات از بیابان داغ و بی آب و علف هست و با آن شرایط سخت، پیامبر صلی الله علیه و آله آن چنان جمعیتی را جمع نماید و به کسانی هم که جلوتر رفته اند دستور بدهند که برگردند؟! بعد آن خطبه مفصل را

بخوانند، مردم را در آن گرما معطل کنند تا فقط بگویند که علی را دوست داشته باشید بعد هم برای دوستی با علی بیعت بگیرند آیا این چنین عملی از یک فرد عادی سر بزند مورد قبول است تا چه رسد به عقل کل و خاتم رسل حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله پیامبر اسلام؟!.

دوماً: پیامبر صلی الله علیه و آله در ابتدا فرمودند آیا من اولی نیستم بر شما از خودتان؟ همه گفتند: آری یا رسول الله، اولی از ما هستی بر ما، بعد از این اقرار بود که حضرت فرمودند: من کنت مولاه فعلی مولا. از سؤال پیامبر صلی الله علیه و آله استفاده می شود که حضرت خواسته است همان ولایت خدا را و صاحب اختیاری خویش که همه به آن اعتراف نمودند را برای حضرت علی علیه السلام ثابت کند.

سوما: این که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به همراهان دستور می دهد که با علی علیه السلام به عنوان امیرالمؤمنین بیعت کنند و تهنیت بگویند و از جمله کسانی که تهنیت گفتند خلیفه اول ابوبکر و خلیفه دوم عمر بن الخطاب بود که چنین گفتند: «بِخِ بَيْحِ لِكِ يَا عَلِيَّ أَصْبَحَتْ مَوْلَايَ وَمَوْلَى كُلِّ مُؤْمِنٍ وَ مَوْمِنَةٍ»؛ مبارکت باد ای علی، شما مولای هر مؤمن و مومنه ای شدی... اما اگر مولا را دوست معنا کنیم؛ یعنی ای علی شما دوست هر مؤمن شدی؛ یعنی قبلاً با کسی دوست نبودی، حالا با دیگران دوست شدی. آیا دوست کسی شدن بیعت می خواهد.

من قضاوت را به عهده خود شما می گذارم، تا فردا که برای ادامه بحث تشریف می آورید روی این مطلب فکر کنید. بعد حاج آقا خطاب به من گفت: شما هم فکر کنید تا هیچ شک و شبه ای هم برای شما باقی نماند.

از حاج آقا خداحافظی کردیم. آقای موسوی تا دم در ما را همراهی کرد احساس کردم که عمران خیلی سر حال نیست همین که تنها شدیم، به من خیره شد و تا خواست حرفی بزند من پیش دستی کردم و گفتم: فردا ساعت 4 همین جا خدمت حاج آقا می رسیم اگر کاری نداری من باید بروم خیلی دیرم شده است.

لبخندی زد و گفت: فرصت خوبی است تا با هم قدمی بزنیم و در مورد آینده صحبت هایی داشته باشیم. وقتی نگاهم می کرد بی اختیار مطیعی می شدم، طاقت نداشتم به چشم هایش خیره شوم، سرم را پایین انداختم و با لبخندی گفتم: من باید بروم پدرم نگران می شود. فردا سر ساعت 4 می بینمت. خداحافظی کردم و از او دور شدم در حالی که می دانستم او نگاهش را از من برداشته است.

در راه به حرف های آقای موسوی فکر می کردم. واقعا جذاب بود من که شیعه هستم تا حالا این را نمی دانستم که علمای سنی هم معتقد به این مطالب هستند. بی صبرانه منتظر جلسه فردا بودم. دیگر برای خودم هم مهم شده بود، احساس می کردم که این یک دوره شیعه شناسی است تا من به کلاس بالاتر شیعه قدم بگذارم، شیعه ای شوم که با تحقیق و استدلال، ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام را پذیرفته است نه شیعه ای که چون پدر و مادرم شیعه اند من هم شیعه شده ام. اما عشق و محبت عمران رهایم نمی کرد و لحظه ای آرام نمی گذاشت. فردای آن روز سر ساعت 4 به خانه آقای موسوی رسیدم با خودم گفتم اگر صبر کنم تا عمران بیاید

و با هم وارد خانه شویم، بهتر است ولی هر چقدر صبر کردم خبری نشد زنگ در را به صدا در آوردم پسری حدوداً ده ساله در را باز کرد و بعد از سلام گفت: بفرمایید، پدرم منتظر شما هستند.

دیر کردن عمران، نگرانی را در چهره ام نمایان کرده بود آرام داخل خانه شدم، در فکر جوابی برای حاج آقا بودم که صدای زنگ در، ناراحتی را از من دور کرد چمران بود، با ورود عمران به اتاق و سلام و احوالپرسی گرم آقای موسوی با او، هر سه نشستیم. بوی خوشی در اتاق پیچیده بود، حاج آقا میوه ها را که قبلاً آماده کرده بود جلوی من و عمران گذاشت و خواهش کرد که قبل از شروع گفت و گو، میوه بخوریم.

عمران مثل روز گذشته خیلی روی خوشی نشان نمی داد، با زبان بی زبانی می گفت که فقط به خاطر من حاضر شده به این گفت و گوها گوش کند.

حاج آقا با گفتن بسم الله بحث را شروع کرد: آقا عمران! دیشب که فکر می کردم تا چه مباحثی را امروز مطرح کنم به یاد آیاتی از قرآن افتادم که در تفسیر آن آیات، علمای شیعه و سنی در خیلی جاها با هم هماهنگ هستند و چه چیزی از قرآن بهتر که هیچ شخص ذره ای شک در صحت آن ندارد.

خدای متعال در آیه 55 سوره مائده می فرماید: «إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ»؛ «سرپرست و رهبر شما فقط خداست و رسولش و آن هایی که ایمان آوردند و نماز را بر پا می دارند و در حال رکوع زکات می پردازند»

تعدادی از علمای شما چون آقای فخر رازی در تفسیر کبیر، ج 12، ص

26 / قرطبی در تفسیر خودش، ج 6، ص 221 و همچنین در تفسیر درالمنثور، ج 2، ص 293 آورده اند که این آیه در شأن علی بن ابی طالب علیه السلام است چون ایشان در حال رکوع به فقیر زکات دادند و این آیه نازل شد. امام ابو اسحاق ثعلبی هم در تفسیر خود وقتی به این آیه رسیده است با سند از ابوذر غفاری نقل کرده است که می گفت: روزی من با رسول خدا نماز می گذاردم که سائلی در مسجد چیزی خواست، کسی به او چیزی نداد و علی در حال رکوع بود، سائل پیش آمد و علی، انگشتر را از انگشتش بیرون آورد و به او داد، در این هنگام پیامبر صلی الله علیه و آله به درگاه خدا تضرع می کرد و او را می خواند پس از آن عرض کرد بار خدایا! برادرم موسی علیه السلام از تو شرح صدر و آسانی در کار و... درخواست نمود من هم بنده و پیامبر توام به من شرح صدر بده و کارم را آسان کن و از خاندانم وزیری برایم قرار بده.

ابوذر می گوید: به خدا سوگند که هنوز آخرین کلمه پیامبر صلی الله علیه و آله پایان نیافته بود که امین وحی، جبرئیل آیه «انما ولیکم الله ورسوله...» را آورد.

حالا شما بگوئید این آقا که آیه در شأنش نازل شده است باید خلیفه بعد از پیامبر باشد یا کسی که گفته هایش بر خلاف قرآن است؟

عمران نگاه خیره ای به حاج آقا کرد و گفت: کدام گفته خلفای ما برخلاف قرآن است در حالی که ما بیشتر از شما به قرآن اهمیت می دهیم و خلیفه دوم ما عَمَر هم در صدر این اهمیت قرار دارد که فرمود: حسبنا کتاب الله، کتاب خدا ما را کافی است.

حاج آقا بعد از صحبت های عمران گفت: این مطلب را علمای اهل سنت در کتاب هایشان آورده اند و من هیچ حرفی از کتب های شیعه نمی زنم.

آیه ای در قرآن داریم که می فرماید: پیامبر خدا صلی الله علیه و آله هر حرفی می زند وحی است و کلام خداست: «وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ * إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ»، اما خلیفه دوم عمر بن خطاب به یکی از حرف های پیامبر صلی الله علیه و آله

نسبت هذیان داده و گفته است که «إِنَّ الرَّجُلَ لِيَهْجُرَ»؛ یعنی این مرد (خطاب به پیامبر صلی الله علیه و آله) هذیان می گوید. که این کلام در صحیح بخاری و صحیح مسلم، ج 3، ص 1259 آمده است.

از طرفی قرآن تأکید دارد سخنان پیامبر صلی الله علیه و آله همه وحی است و از سوی دیگر عمر بن خطاب این چنین حرفی می زند که منافات با آیه قرآن دارد

کدام شخص شایسته جانشینی رسول الله است، کسی که آیه ولایت و جانشینی درباره اش نازل می شود یا کسی که حرفی مخالف قرآن می زند.

عمران خیلی ناراحت به نظر می رسید من هم نگران بودم که خدای نکرده یک موقع عصبانی نشود و بی احترامی کند. معلوم بود که خودش را کنترل کرده. با حالتی که وانمود می کرد آرام است و هیچ مشکلی ندارد گفت: اگر این حرف های شما درست است پس چرا علی بن ابی طالب با ابوبکر و عمر، بیعت کرد، اگر آن ها واقعا جانشین پیامبر نبودند بیعت علی بن ابی طالب چه معنایی دارد، خود این بیعت، می رساند که آن ها بر حق بودند.

حاج آقا گفت: اولاً که طبق گفته کتاب های اهل سنت؛ از جمله کتاب

صحیح مسلم و صحیح بخاری، حضرت علی علیه السلام تا شش ماه از بیعت با ابوبکر امتناع ورزید و بعد از شهادت حضرت زهرا علیها السلام آن قدر بر حضرت علی علیه السلام فشار آوردند که مجبور شد بیعت کند در واقع این بیعت از روری اجبار بوده است.

در کتاب مستدرک الصحیحین، ج 3، ص 119 آمده است که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند: که «علی مع الحقّ والحقّ مع علی».

شما بگو در این شش ماهی که حضرت علی علیه السلام بیعت نکردند آیا کار حقی انجام دادند یا نعوذ باللّه از روی هوای نفس بیعت نکرده اند؟!

در کتاب «انساب الاشراف» که از علمای اهل سنت است، نوشته شده که؛ خلیفه اول، عمر بن خطاب را دنبال امام علی علیه السلام فرستاد و گفت: علی را با شدیدترین وجهی به مسجد حاضر کن. که این بهترین دلیل برای اجباری بودن بیعت امام علی علیه السلام می باشد.

خوب، فکر کنم برای امروز بس باشد فقط من یک نکته را تذکر بدهم و آن این که فراموش نکنیم ما روز اول قول دادیم که تعصب را کنار بگذاریم و خیلی آزاد با این مسأله برخورد کنیم، چرا که اگر تعصب داشته باشیم راه به جایی نخواهیم برد و به نتیجه ای نخواهیم رسید.

در ضمن من فردا جایی کار دارم شما لطف کنید پس فردا تشریف بیاورید، «ان شاء الله موفق باشید».

از حاج آقا خداحافظی کردیم و ایشان ما را تا دم در بدرقه کردند.

داخل کوچه، هیچ شخص جز من و عمران نبود. بعد از چند قدم راه

ص: 53

رفتن، عمران رو به من کرد و گفت: من دیشت با خودم خیلی کلنجار رفتم و فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که این کار ما وقت تلف کردن است. ما اگر واقعا همدیگر را می خواهیم باید دنبال زندگیمان برویم و با نقشه ای که من کشیده ام خیلی راحت به همه خواسته هایمان می رسیم.

بدون این که روی خوش به این حرف عمران نشان بدهم با جدّیت گفتم: منظورت چیه که این بحث ها را وقت تلف کردن حساب می کنی.

تو به من قول دادی که اولاً تعصب نداشته باشی و دوماً حق را هرچه که باشد قبول کنی. عمران! خواهش می کنم کار را خراب نکن حالا که پدرم تا حدودی راضی شده است، تو هم بیا و صداقت خودت را در عشق به من نشان بده و تا آخر راه، همراهم باش، واقعا از این بحث ها لذت نمی بری و فکر نمی کنی که حقیقت چیز دیگری است غیر از آن چیزی که شما به آن اعتقاد دارید؟

عصبانی شد و رنگش پرید و با لحن محکم تری گفت: نه که لذت نمی برم اگر به خاطر تو نبود یک دقیقه هم پای چنین بحث هایی نمی نشستم، این را هم بدان که من واقعا دوستت دارم و حاضرم به خاطر تو هرکاری را انجام بدهم حالا گوش کن تا نقشه ام را برایت بگویم.

بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که مهم ترین چیز برای ما این است که به هم برسیم، همین و بس، با این آزادی که من و شما داریم خیلی راحت می توانیم فرار کنیم و از این شهر، بی سر و صدا برویم و با همدیگر در شهر دیگری زندگی راحتی بکنیم.

از طرز فکرش عصبانی شده بودم اما خودم را کنترل کردم و گفتم: این چه حرفی است که می زنی، اصلاً فکر خانواده ها را کرده ای؟! پدرم اگه بفهمد هیچ وقت من را نخواهد بخشید، مادرم اگر شبی از من بی خبر باشد، دق می کند، تازه آبروی ما پیش خدا و بندگانش هم می رود در ضمن ما کجا را داریم برویم!!

فکر مادر خودت را کرده ای؟!

به من خیره شد و گفت: بعد از چند روز همه چیز برایشان عادی می شود.

نگذاشتم به حرفش ادامه بدهد در حالی که با تند کردن قدم هایم سعی کردم از او جدا شوم، گفتم: اگر مرا می خواهی قرارمان، پس فردا خانه حاج آقا خداحافظ.

اما او ول کن نبود. آمد کنارم و با بیانی متفاوت و مهربان گفت: خواهش می کنم صبر کن، نجمه، تو همه زندگی من هستی، باور کن اگر بیایی با هم برویم، بهترین زندگی را برایت درست می کنم، خانه، ماشین، زندگی و هر چیز دیگری که خواهی، این قدر ترسو نباش دختر این جلسات هم که می رویم آخرش چی؟

با تندی گفتم آخرش این که یا تو می فهمی شیعه حق است و شیعه می شوی و خیلی آرام و بی دغدغه در همین شهر زندگی می کنیم یا این که من می فهمم سنی حق است و سنی می شوم و با هم زندگی را شروع می کنیم، همین. اگر واقعا دنبال حق و حقیقت هستی، باید این بحث ها را دنبال کنیم تا به نتیجه برسیم.

ص: 55

وقتی دید که حرف هایش مرا ناراحت کرده با صدایی آهسته گفت: باشد هر چه تو بگویی؛ قرارمان پس فردا خانه حاج آقا، اما شما هم بگویید که این قدر طولش ندهد تا تکلیفمان زودتر روشن شود.

از عمران جدا شدم در حالی که به شدت از دست او ناراحت شده بودم به خانه رفتم. از شدت بی حوصلگی و ناراحتی، به کسی کاری نداشتم. حرف های «بیا فرار کنیم، بیا فرار کنیم» عمران ذهنم را مشغول کرده بود. من دختر سر به راهی بودم و در خانواده ما اصلاً کسی فکر این مسایل به ذهنش خطور نمی کرد، از طرفی این همه تجربه دختران فراری برایم کافی بود که بعد از مدتی که به خاطر وعده های دروغین، فراری شده بودند، دست از پا درازتر بر می گشتند در حالی که، مهم ترین سرمایه زندگیشان را از دست داده بودند و تمام مردان هم به چشم هرزه به آن ها نگاه می کردند. خیلی ناراحت بودم.

بدون خوردن شام به رختخواب رفتم و از شدت خستگی خواب رفتم.

روز موعود فرا رسید و من از مادرم به قصد منزل حاج آقا موسوی خداحافظی کردم می دانستم که عمران به خاطر دیدن من هم که شده، حتما می آید. دیروز هم با معصومه خانم تلفنی تماس داشتم و از روند کارمان بخصوص از این که بحث ها برایم خیلی جذاب و شنیدنی شده اند و احساس می کنم که محتاج تر از عمران به این بحث ها هستم.

وارد خانه حاج آقا شدیم و طبق معمول پذیرایی قبل از شروع بحث را در برنامه یمان داشتیم. آقای موسوی بسم الله را گفت و شروع به صحبت کرد:

من فکر می‌کنم که آقا عمران دوست دارند این بحث‌ها خیلی طولانی نشود، و زودتر به نتیجه‌ای برسیم، برای خوشحالی آقا عمران هم که شده ما سعی می‌کنیم امروز بحثمان را مختصر و مفید بیان کنیم و آقا عمران هم قول بدهند که تعصب را به طور کلی از خودشان دور کنند چرا که تعصب مثل پرده‌ای است که روی عقل را می‌پوشاند و به عقل اجازه گرفتن تصمیم و تحلیل درست را نمی‌دهد.

اما مطلب امروز که همه مطالبش نیز از کتب اهل سنت خواهد بود چند مقدمه دارد مقدمه اول این که در کتاب صحیح بخاری جلد 5 صفحه 26 آمده است که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند: «فاطمه پاره تن من است هر که او را غضبناک کند مرا غضبناک کرده است».

در صحیح مسلم هم آمده است که فرمودند: «فاطمه پاره تن من است هر که او را آزار دهد مرا آزار داده»

مقدمه دوم آیه 57 سوره احزاب است که می‌فرماید: «کسانی که خداوند و رسولش را اذیت می‌کنند، خداوند آن‌ها را در دنیا و آخرت لعنت می‌کند» **إِنَّ الَّذِينَ يُؤْذُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ لَعَنَهُمُ اللَّهُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ**.

و ما گفتیم که معیار اذیت کردن پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله حضرت فاطمه زهرا علیها السلام است یعنی اگر کسی حضرت زهرا علیها السلام را اذیت کند پیامبر را اذیت کرده است نتیجه این که خداوند هم او را لعنت می‌کند.

مقدمه سوم: در کتاب صحیح بخاری جلد 4، صفحه 96 آمده است که فاطمه بر ابوبکر غضب نمود و با او قهر (قطع رابطه) کرد.

در جای دیگر می گوید: «فاطمه با ابوبکر قطع رابطه نمود و با او دیگر سخن نگفت تا این که از دنیا رفت».

بیهقی همین حرف را در سنن کبری جلد 6 صفحه 300 آورده است.

آقا عمران شما خودت نتیجه بگیر، منتها اجازه بده من یک بار دیگر مقدمات را خلاصه بیان کنم:

(1) غضب فاطمه علیهاالسلام غضب پیامبر است.

(2) غضب پیامبر صلی الله علیه و آله موجب لعن خدا می شود.

(3) فاطمه علیهاالسلام از ابوبکر غضبناک بود.

خیلی واضح می شود نتیجه گرفت که طبق مطالبی که در کتب اهل سنت آمده است ابوبکر مورد لعن خداوند می باشد. از این حرف من، اصلاً نباید ناراحت شوید این مقدمات را کسانی نقل کرده اند که خود را محب ابوبکر می دانند ولی توجه نکرده اند که این مطالب نتیجه بدی در پی خواهد داشت پس چرا تعصب به خرج می دهند و او را خلیفه پیامبر می دانند آیا کسی که مورد لعن خداست می تواند جانشین رسول خدا شود.

آیا فاطمه علیهاالسلام که سرور زنان اهل بهشت است و رضایت او رضایت خداست بی جهت و بی دلیل از کسی ناراضی می شود.

مگر فاطمه علیهاالسلام از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نشنیده که می فرماید: «هرشخص

بمیرد و امام زمان خود را شناسد به مرگ جاهلیت مرده است».

و حضرت فاطمه علیهاالسلام تا زمان وفات خود نه تنها با ابوبکر بیعت نکرد

بلکه با او صحبت هم نکرد، پس امام زمان حضرت زهرا علیها السلام در این شش ماه بعد از رحلت رسول الله صلی الله علیه و آله چه کسی بوده است.

جالب اینجاست که وقتی خلیفه اول و دوم برای ملاقات حضرت فاطمه علیها السلام موقت می گیرند. حضرت زهرا علیها السلام فقط همین مطالب را گوشزد می کند که آیا شما نشنیدید که پدرم فرمود: «رضایت فاطمه، رضایت من و غضب فاطمه، غضب من است...».

که عمر و ابابکر گفتند «بله از رسول خدا چنین شنیدم».

سپس صدیقه طاهره علیها السلام فرمودند: «من، خدا و ملائکه را شاهد می گیرم که شما دو نفر مرا به غضب در آوردید و من از شما راضی نیستم و آن گاه که پیامبر را ملاقات نمایم از شما به او شکایت خواهم کرد».

ابوبکر از سخنان فاطمه زهرا علیها السلام گریان شد و گفت: «پناه می برم از غضب تو و غضب پیامبر».

آن گاه حضرت زهرا علیها السلام فرمود: «به خدا قسم! در هر نمازی که می خوانم تو را نفرین می کنم».

این گزارش را ابن قتیبه دینوری از علمای اهل سنت در کتاب «الامامه و السیاسه» در صفحه 14 و همچنین جاحظ در رسائل خود و ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه آورده اند.

واقعا اگر کسی پرده تعصب را از روی عقلش بردارد، می تواند کسی را رهبر و ولی خود قرار دهد که خداوند و رسولش از او راضی نیستند. اما افسوس از این تعصب که چه بلاها بر سر بشریت نیاورده است!؟

حاج آقا با گفتن این حرف، سرش را پایین انداخت و در تفکری همراه با غم و اندوه از این واقعه فرورفت. قبلاً معصومه خانم به من گفته بود که برادرم به اسم حضرت زهرا علیهاالسلام خیلی حساس است و مصیبت های حضرت، خیلی او را منقلب می کند. و قطره اشکی که روی فرش افتاد این حقیقت را برای من روشن ساخت. خدایا! اگر عمران این روشنی حق را به بهانه ای واهی، قبول نکند. تکلیف من با او چه می شود؟!

بعد از مدتی حاج آقا موسوی گفت: مباحث ادامه دارد ولی تا همین جا هم برای اثبات حق کافی است، اگر با هم موافقت کردید و خواستید فردا بیایید با من تماس بگیرید تا هماهنگ کنیم. آقا عمران هم که ان شاء الله از دست ما دلگیر نشده باشد. من فقط حرف های علمای اهل سنت را برای شما گفتم امیدوارم با تفکر روی این مطالب و شجاعت مبارزه با تعصب و قبیله گری، بتوانید راه درست را انتخاب کنید. ان شاء الله موفق باشید.

ضمن تشکر از حاج آقا، درخواست ملاقات فردا را نیز کردم و گفتم اگر اشکالی ندارد فردا را هم مزاحم بشویم که در حال درخواست، متوجه نگاه تند عمران شدم. از حاج آقا خداحافظی کردیم و خیابان را برای قدم زدن با هم و صحبت کردنی که عمران درخواست کرده بود انتخاب کردیم، بعد از لحظاتی که به سکوت گذشت عمران گفت: نجمه هنوز هم نمی خواهی مثل دو تا کبوتر از این قفس پرواز کنیم و برویم دنبال زندگی خودمان، من دوستانی داشته ام که خیلی راحت با دختر مورد علاقه ایشان فرار کردند و الان هم زندگی خوبی دارند.

با تعجب گفتم: شما از کجا خبر از زندگی آن‌ها دارید؟ آن‌ها که معلوم نیست کجا رفته‌اند.

احساس می‌کردم از صداقتی که در او به عنوان همسر آینده انتظار دارم هیچ خبری نیست، او می‌خواهد مرا به چنگ بیاورد حالا از هر طریقی که شده، حتی اگر موجب ناراحتی و نابودی من هم بشود.

ادامه داد: چرا معلوم نیست، مشخص است که رفته‌اند دنبال خوشی.

گفتم: «تو واقعا خوشی را در فرار کردن و تنها زندگی کردن می‌بینی، شاید هفته اول و دوم خوش بگذرد اما بعد از آن، زندگی زندانی می‌شود که هیچ راهی به جایی ندارد و آخرش هم اعصاب خردی و بیماری‌های روانی و خدای نکرده...».

برخلاف انتظار عمران، خیلی زود از او خداحافظی کردم و برای ملاقات فردا با آقای موسوی هم تأکید داشتم که حتما یادت نرود. در ضمن تأکید هم کردم در فکر ملاقات با عالم خودشان باشد که پس فردا به آنجا برویم که با بی‌حوصلگی جوابی سر بالا داد و از هم جدا شدیم.

سر ساعت مقرر، زنگ خانه حاج آقا را به صدا در آوردم اما خبری از عمران نبود وارد خانه شدم و منتظر، که او بیاید.

آقای موسوی به همراه پسر ده ساله اش وارد اتاق شد مدتی گذشت اما خبری نشد.

گفتم: حاج آقا ببخشید من واقعا در این چند روز افق تازه ای از ولایت و حق بودن امام علی علیه السلام برایم روشن شده، منتهی سؤالی که چند روز است مرا آزار می دهد این است که ما شنیده ایم حضرت علی علیه السلام قدرت بالایی داشته اند و داستان جنگ خیبر و کندن در بزرگ قلعه خیبر را نیز شنیده ایم پس چرا حضرت علی علیه السلام برای گرفتن حق خود از خلفا هیچ اقدامی نکرد با این که قدرت آن را داشت.

حاج آقا با بسم الله شروع به صحبت کرد و گفت: ای کاش آقا عمران هم بود تا بیشتر با این مباحث آشنا می شد، دخترم برای پاسخ به این سؤال باید به نکته ای توجه داشت و آن این که در آن موقع درخت دین، نهالی بیش نبود و اگر بعد از 23 سال که از این دین نوپا می گذشت، بلافاصله بعد از رحلت آورنده این دین مردم به جان هم می افتادند و هرکس، به طرفداری از کسی، خون و خونریزی پیاپی می کرد، دیگر چیزی از دین باقی نمی ماند و نهال دین از ریشه قطع می شد. لذا حضرت علی علیه السلام به خاطر حفظ اصل دین، این صبر را که واقعا بی نظیر بود از خود نشان دادند. علاوه بر این که خود پیامبر صلی الله علیه و آله هم سفارش هایی در این رابطه به حضرت علی علیه السلام داشتند که دست به شمشیر نشوند.

شما خودتان قضاوت کنید پیامبر خدا از دنیا رفته است. حضرت علی علیه السلام در فکر غسل و کفن و دفن رسول خدا هستند و عده ای در همان موقع در فکر ریاست و حکومت. کدام یک به پیامبر خدا وفادارترند و صلاحیت جانشینی او را دارند.

این‌ها همه مظلومیت مولی‌علیه‌السلام را می‌رساند که 25 سال سکوت کردند آن‌چه به خاطر این‌که دین پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم جان بگیرد. همسرشان را جلوی چشمانشان زدند ولی حضرت باز هم صبر کردند و به خاطر حفظ اصل دین بود که مجبور شدند با خلفای دیگر همکاری کنند. داستان‌هایی داریم که از سرزمین‌های اطراف می‌آمدند تا از جانشین پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله سواتی کنند و خلفا که خود را جانشین پیامبر می‌دانستند تا گیر می‌کردند سریع امام‌علیه‌السلام را می‌خواستند و حضرت جواب آن‌ها را می‌داد، خود عمر بن خطاب چندین بار گفت: اگر علی نبود من هلاک می‌شدم.

این‌ها همه، مظلومیت امام‌علیه‌السلام را می‌رساند و این‌که فقط ایشان

بودند که صلاحیت جانشینی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را داشتند نه شخص دیگری.

علامه امینی که عمر شریفشان را در موضوع دفاع از ولایت امام‌علیه‌السلام سپری کردند و کتاب شریف الغدیر را نوشته‌اند در آخر عمر خویش می‌گوید از خدا چیزی نمی‌خواهم مگر هزار سال عمر که این مدت در خیمه‌ای در وسط بیابان تنها بنشینم و برای مظلومیت امام‌علیه‌السلام گریه کنم. آن قدر حضرت را اذیت کردند و رنج دادند که هنگام شهادت واقعا هم باید «فزت وربّ الکعبه» سر می‌دادند.

بغض شدیدی راه گلویم را بسته بود دوست داشتم من هم فریاد بزنم و ناله در مظلومیت این امام مظلوم سر دهم.

با همان حال به آقای موسوی گفتم: یکی دیگر از نشانه‌های مظلومیت

امام علی علیه السلام این است که شیعیانی مثل من دارد که شناخت واقعی از امامشان ندارند. وان طور که می بایست محکم نیستند.

این را گفتم و بی اختیار با صدای بلند شروع به گریه کردم، پسرکوچک حاج آقا هم، به من خیره شده بود و نمی دانست که چرا اشکم جاری است.

خیلی آرام شده بودم، آرام تر از همیشه، احساس خوبی داشتم که هرگز قابل وصف نیست. از حاج آقا درخواست ادامه بحث را کردم، ایشان هم با کمال میل قبول کردند و ادامه دادند: حدیث دیگری که بر ولایت و جانشینی حضرت امیر علیه السلام دلالت می کند حدیث منزلت است که پیامبر خدا صلی الله علیه و آله خطاب به امام علی علیه السلام فرمودند: «وَأنت منی بمنزله هارون من موسی إلاَّ أنَّه لانبی بعدی»؛ علی جان! تو نسبت به من به منزله هارون نسبت به موسی هستی الا این که بعد از من پیامبری نخواهد آمد.

یعنی همان طور که هارون جانشین موسی علیه السلام بود شما هم ای علی، جانشین من هستی.

این حدیث را مسلم در کتاب صحیح خود و آقای بخاری و ابن ماجه و امام احمد حنبل و دیگر علمای اهل سنت در کتاب هایشان آورده اند.

جالب اینجاست که بعضی از اهل سنت می گویند ما همه این ها را قبول داریم منتهی چون امام علی علیه السلام در هنگام رحلت پیامبر 33 سال داشتند و جوان بودند، اصحاب صلاح را در این دیدند که شخص دیگری که سنش بالاتر است، حکومت را به دست بگیرد و برخی هم با ابوبکر چون سنش بالا بود بیعت کردند.

به نظر شما آیا این حرف درست است، آیا نعوذ باللّٰه پیامبر صلی الله علیه و آله متوجه نبودند که امام علی علیه السلام در چه سنّی قرار دارند که ایشان را جانشین خود انتخاب کردند؟! اگر سن بالا معیار بوده است پس چرا پدر ابوبکر که در آن زمان زنده بود را برای خلافت انتخاب نکردند؟! متأسفانه باید بگویم ریشه این حرف به مخالفت با قرآن می انجامد، چون قرآن می فرماید: پیامبر خدا صلی الله علیه و آله هر چه می گوید عین وحی است. پس این که امام علی علیه السلام را به عنوان جانشین انتخاب می کند این هم وحی خداست، بعد این ها می گویند چون سن حضرت علی علیه السلام زیاد نیست فعلاً نباید خلیفه باشد.

واقعا توجیه عجیبی است که اصلاً قابل قبول نیست.

فضیلت دیگر که خود عمر بن خطاب به آن اعتراف کرده است و در کتب اهل سنت نیز آمده است، جریان بسته شدن در خانه های اصحاب بود که به مسجد باز می شد و فقط در خانه حضرت علی علیه السلام به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله باز ماند و وقتی بعضی به این حکم اعتراض کردند پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند: در حقیقت من چیزی را مسدود نساختم و یا نگشوده ام. من به امری مامور شده ام و اطاعت نموده ام؛ یعنی این امر الهی است که همه درها بسته شود و در خانه امام علی علیه السلام باز بماند.

در کتاب مسند احمد بن حنبل در جلد 2، ص 26 و در مستدرک جلد

2 صفحه 125 آمده است که عمر بن خطاب می گوید: «به علی بن ابی طالب سه چیز داده شده که اگر من یکی از آن ها را داشتم برایم از شتران سرخ مو (بهترین ثروت عرب) بهتر بود. اول: همسرش فاطمه علیها السلام

ص: 65

دختر پیامبر صلی الله علیه و آله دوم: مسکن او که مسجد بود به همراه رسول خدا صلی الله علیه و آله که هر چه برای پیامبر حلال بود برای او نیز حلال می شد و سوم: پرچم جنگ در روز خیبر».

با این حدیث، پاکی علی بن ابی طالب علیه السلام از هر رجس و پلیدی نیز ثابت می شود که در قرآن مجید سوره احزاب آیه 33 می فرماید: «إِنَّمَا

يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا»

چرا که طبق این حدیث حضرت علی علیه السلام در هر حالتی می تواند داخل مسجد شود و این، پاکی حضرت را از هر لحاظ اثبات می کند.

جالب این که اهل سنت کلمه اهل بیت را در این آیه به زنان پیامبر تفسیر می کنند و می گویند چون قبلش در مورد زنان پیامبر صحبت به میان آمده پس مراد از اهل بیت هم همسران پیامبر می باشد در حالی که ما می بینیم در این آیه که بحث همسران پیامبر مطرح شده است دائما از ضمائر جمع مونث استفاده شده؛ مثل «اقمن الصلوه، اتين الزكوه» که نون، علامت جمع مونث است مراد، همسران پیامبر هستند اما در مورد اهل بیت ضمیر «کم» جمع مذکر استفاده می شود، حال علت این تغییر ضمیر چیست؟ جز این که صحبت در مورد اشخاص دیگری آمده است که خداوند اراده کرده است تا آن ها را از هرگونه پلیدی پاک کند. و بفرماید: «...ويطهرکم تطهیرا».

خوب فکر می کنم دیگر کافی باشد فقط به عنوان آخرین حرف به آقا عمران این را از طرف من بگویند که آقای محمد تیجانی از علمای تونس

که از اهل سنت بود در موردی به شک و تردید افتاد و به دنبال کشف حقیقت رفت و چون عالم دانشمندی بود توانست از کتب خودشان، حق بودن شیعه را اثبات کند و چون تعصب نداشت و دنبال نجات و رستگاری و بهشت بود، شیعه شد و مردانه اقرار کرد که تا به حال راه را اشتباه رفته و دیگر حاضر نیست این راه را ادامه دهد.

هرچند دولت تونس به او سخت گرفت و او مجبور به مهاجرت شد اما به خاطر شیعه شدن این انسان بزرگوار حدود بیست هزار نفر از اهل سنت، شیعه شدند.

ایشان کتابی در مورد شیعه شدن خود نوشته به اسم «ثمّ اهتدیت» که به ترجمه و نام «آن گاه هدایت شدم» که بسیار جالب و خواندنی است، به آقا عمران بگویند حداقل آن کتاب را که من به او هدیه می کنم تا آخر بخواند، منتهی باز آن پیش شرط را لازم داریم که تعصب را کنار بگذارد و با فکری باز به این میدان بیاید.

آخرین حرف من هم به شما نجمه خانم، این جریانی است که برایتان نقل می کنم.

روزی معاویه که دشمن امام علی علیه السلام بود برای مردی شیعه، ظرف عسلی فرستاد. دختر آن مرد تا از فرستادن ظرف عسل آگاه شد به پدرش گفت: پدرجان! معاویه می خواهد با شیرینی عسل، شیرینی محبت علی علیه السلام را از ما بگیرد، ظرف عسل را پس بفرست تا او بداند ما محبت امام علی علیه السلام را با همه دنیا هم عوض نمی کنیم چه برسد به یک ظرف عسل.

شما هم این نکته را در نظر داشته باشید که در این ازدواج، چه خطراتی نهفته است و اگر عمران شیعه نشود خدای نکرده، خواهی نخواهی، از محبت علی بن ابی طالب علیه السلام کاسته خواهد شد چرا که در خانواده، مرد حاکم است و تاثیرش روی زن، خیلی زیاد است این نکته هم نباید فراموش شود که در آینده بچه های شما کدام راه را خواهند رفت به دنبال مذهب پدر یا مذهب مادر؟

دوستی داشتم که از ازدواجی این چنینی خبر می داد و تعریف می کرد که شوهر که از اهل سنت بوده در روز خواستگاری قول می دهد که زن را در امر دینش آزاد بگذارد ولی بعد از ازدواج مانع آزادی مذهبی او شده و اذیت ها و کارهای دیگری که بگذریم.

امام علی علیه السلام همه کاره عالم است. ما اگر به خاطر محبت مولا از بعضی چیزها بگذریم و از مولا خیرمان را بخواهیم، ایشان بهترین ها را برای ما، فراهم خواهند کرد.

از این که زیاده از حد، مزاحم شما شدم. معذرت می خواهم.

از آقای موسوی تشکر کردم و در حالی که از اتاق خارج می شدم در قلبم محبتی بیش از پیش به حضرت علی علیه السلام و اهل بیت علیهم السلام احساس می کردم. لحظه ای دم در اتاق ایستادم و با خودم نجوا کردم، حرف دلم این بود که برای من حقانیت شیعه بیش از پیش ثابت شده است و اگر عمران نتواند با استفاده از روحانی اهل سنت این حقانیت را از بین ببرد، و از طرفی به تشیع هم گرایش پیدا نکند، خیلی راحت فکر او را از زندگی

بیرون می‌کنم. کسی که حق، به این روشنی برایش جلوه کند و او با تعصب آن را قبول نکند، فردا در زندگی هم اگر مسأله‌ای پیش بیاید معلوم نیست تابع حق باشد. صلح و صفا از حقیقت نشأت می‌گیرد. حتی اگر مجبور شوم تا آخر عمر هم مجرد زندگی کنم سراغ کسی که با حق و حقیقت عناد داشته باشد نمی‌روم و می‌دانم که خداوند منان مجردی را برای من نمی‌پسندد و به وسیله محبتی که من به ولیّ او پیدا کرده‌ام، خودش مشکل را حل خواهد کرد. هنوز به در حیات نرسیده بودم که صدایی آشنا مرا را از حرکت باز داشت.

معصومه خانم بود. از خوشحالی دیدار او، با شتاب به سمتش رفتم و با شوقی وصف ناشدنی از چراغی که او واسطه شده بود تا در قلبم روشن شود برایش تعریف کردم... .

خیلی خوشحال بودم. یک جعبه شیرینی گرفتم و راهی خانه شدم، مادرم از این که مرا شاد و خوشحال می‌دید، خیلی راضی به نظر می‌رسید، با خوشحالی پرسید: حالا چی شده شیرینی خریدی؟

گفتم: شیرینی قبولی تو کنکوره.

با تعجب پرسید: وا! هنوز امتحان نداده، شیرینی قبولی خریدی؟!

خندیدم و گفتم: خوب وقتی مطمئنم قبول می‌شوم چه فرقی می‌کند حالا بخرم یا بعد.

مانده بود چه بگوید که زنگ تلفن او را به حرکت وادار کرد اما هر چه الو الو گفت کسی جوابش را نداد.

یکی دو دقیقه ای گذشته بود که دوباره تلفن زنگ زد می دانستم کیست، سریع گوشی تلفن را برداشتم. خودش بود. برای این که مادرم مطمئن شود در مورد جلسه با هم کار داریم گفتیم: چرا نیامدی؟

در جواب گفت: نجمه یک کلام بگو، می آیی فرار کنیم یا نه؟

پیش مادرم، خودم را کنترل کردم، گفتم: با روحانی مسجدها قرار گذاشتی؟ گفت: ول کن این حرف ها را، می آیی برویم یا نه؟

خیلی راحت گفتم: نه و گوشی را قطع کردم.

او دوباره زنگ زد ولی من قلم و کاغذی برداشتم تا برای قبولی در کنکور، برنامه ریزی کنم.

هر روز صبح با وضو مشغول مطالعه می شدم، عشق پنهانی که در قلبم نهفته بود، حالا خودش را آشکار کرده و آن قدر قدرتش زیاد بود که دیگر اجازه نمی داد کسی در این قلب وارد شود جز آن که محبت او را بپذیرد.

او حجت و ولی خداوند متعال علی بن ابی طالب علیه السلام است. خدایا! از این محبت که به من عنایت فرمودی شاکر و سپاسگزارم.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

